

سری گنیش اینمه

پراتما کی کرپاسے مجموعہ حقائق آگاہی منبع فیض نامتناہی دیوان
وضاحت بیان بلاغت نشان مصنفہ عارف کامل عالم عامل
منشی سمر بیان - شاعر شیرین زبان نازک خیال - منشی

سوہن لال

معروف ہے

دیوان

حسب فرمائش

کنور کاشی کرشن نارائن صاحب

نیا پریس ٹرننگ و لکٹورین ہاتھام منشی دی پی پریساو طبع ہوا

اوم

PE17013



M.A. LIBRARY, A.M.U.

مقدمہ تمہید سخن کہ پائے عالی دارد

شکستہ پر سر پرواز یا قداد دی
ز رنگ پایہ تک و نماز یا خدا مد دی

چون در خود بی یاقوت سخن بنی و سخنگوئی ندیدیم ناگزیر امداد از او تعالی طلبیم من بهیچیدان را
چیدار که در بحر نظم کہ بے پایان است دست و پایے زند و گوهر مقصود در کف آورده نام خود در
در زمرہ شعرا نسک کلام ناقص و ناتمام کہ از زبان فقیر حقیر سرزد چون افراد روی پریشان
افتاده بود و ارادہ الطبع او نبود الا بر چه خدا میخواست و ابرار بطور می آید صاحب دلی را کہ از رؤسائی
لکنتو بنغریب خانہ اتفاق افتاد و ذکر شعر و سخن در میان آمد مومی الیہ کہ رموز دان حقائق
و فصیح سحر بیان بود از تحریر کیا این دی میل دلش بر سخنانم افزود استبداد و اصرار بر اسے
طبع از حد فرمود از آنجا کہ آزدن دل دوستان علی الخصوص ہر کہ صاحب دلی باشند مبنی بر تہل
سنت اجزائے متفرقہ ہر دسامی گرامی نمودم۔

واضح دلالت است کہ سخن را بچندین نام تبخیر میکنند شبدا و از را بہر آنامہ از مقامی کہ ظاہر آید
مقامی و جایی ندارد و حرف و صوت و صدا کے گویندہ را اشکلی و زبانی نیست خاص از بہرہ

یعنی ذات بحت بنخیز مولاناے روم که موجد کامل است درین معنی با من متفق است و در
شعری خود میفرماید بیتی

مطلق این آواز خود را زشته بود گر چه از خلقم عید آمد بود
و اهر من الشیخ که کسی خوش و سبک بنظر نرفته است دلش بے صوت و مدرا صد نکته به
انگیزد و آوازی بهی نیز دپس آنرا لامکان و عدم و منزل سخن میداند اگر از دل صاحبان باشد
و بی و الهام است و چون از دل پریشان ممل و ناتمام است و بی گنده بین سوچم یعنی لطیف
را بدین نمی تواند از جمل ناستک یعنی منکر حق میماند منصفه

عدم را همچو آبے دان به دریا به جسم آب شکی نیست پیدا
عباب و زالم و موجی که برخاست همان آبے است که صورت برار است
حق تعالی مد عالم همچو باد بهمه جائز است هر چه متحرک بصورت عالم و آنکه ساکن ذات تحت
یعنی بر همه است اگر پرسند که بعد فزای عالم حق چه حالت خواهد داد میگویم مثل علم بعد فزای
معلوم - و صفای آنکه بعد زوال صورت - و روشنی آفتاب بعد معدوم شدن بستر
بود و واجب وجود او را فنا نیست چو واجب هر چه در دهنه را فنا نیست
اگر پرسند که روح کرا گویند وید مقدس میفرماید - حقیقتی بے حرکت و بے خواستش مطلق بود
چون بر پیشیه بصورت ادراک که روح و ابهوت و میدان و پرت پرت و برهما و دل و حیوان
نام یافت بیتی

به دست خویش داراے بنیر دل نرول یک لحظه نتوان بود غافل
هستی چیست و ملک یعنی رنگاری چه رباعی
چسبیت هستی بودن اندر ما و من ما و من را و ان عدوی را هر زن
چون من و تو شود از دل حقیر رنگار و ملک گرد و بے سخن

رباعی

تو ده محسوس راهستی قرار	خود نشیتن را در گرفتاری مدار
عکس نور شستاین عالم همه	خود فراوشی ترا دارد ترار

رباعی

این همه عالم درون شست بین	تو برون دانستی اندر آن و این
عکس خود را غیر خود پندارستی	زان سبب با خویش در جنگ گزینی

رباعی

تمام عمر خود در جستجوی حق مایی	زود هم و وسوسه از خوشیتن جادایی
بزرگ آب که اندر سراب نیست حقیر	بروشنه به حیرانی و پریشانی

رباعی

ای تو محسوسی میان ما و طین	تمام مرگ از بشفوی باشی خن
مرگ روز عید و بلست ای حقیر	کوز قید آزاد سازد بالیقین

رباعی

بیرون قدم نمی چو سحر از سرایتن	در هر کجا که راه نماید سوی وطن
پیش از سحر درون سرای شربان	پرسی چو مسکلی به تو گویند بی سخن
آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند	خود گم شدند و از لاف گفتگو کنند
اصلا بر و ز امر و نواهی ستان نیست	از کفر و دین می پرس که بد یا ناکو کنند
آنانکه خود نماز ادا و روبرو کنند	از آب چشم مردگ سا و صوفی کنند
شب شد سحر حقیر چو در آن خطایار	چون صبح شد ز باد صبا گفتگو کنند

ن که در او امر و نواهی هیچ عمل کند از صفات حمیده دلش صفای گیر و هر چه در عالم
یعنی بر نهاد دست یکش در آینه دل می بیند تفصیل او امر و نواهی در ذیل

مندرج است نظم
 شراب سیرم و دروغ نیز قمار
 ز پنج عیب شریعت بدام شوخیز
 از درون طریقت چو زهرمان باشد
 خد زرا هزاران کن زخاوشه پیرا
 افضل او امر تو حید و توکل است و طاعت - تسلیم و تحمل و تماعت - از فکر و پیوسته فکر فتن
 آریار و سخاوت است و سخاوت رباعی -

از خودی اول تو در انکار باش بعد از آن خود بین و پا خود یار باش
 جز تو دیگر نیست در کون و مکان خیز از خواب گران بیدار باش
 بس کن بس کن حقیر بس کن
 حمد حق و یاد پر نفس کن
 خوشی به حقیر از بس که بهیچ نه گنجید را از حق در گشتگوی

بسم الله الرحمن الرحيم

اول مشنوی در گریه و زاری بچار پاری

ای خدا ای پاک سبحان و محمد
ای توئی رحمان و رب العالمین
خالق ارض و سما از امر کن
ایون گویم حمد و مدحت انبیا
گر بدی مثل تو دیگر دیوان
لم یلدایم یولد آدر شان تو
زکنا سوتی کشادی بس برادر
آسمان یک پرده دولته است
ای خدا ای خالق ارض و سما
نفسه از کس چشم مهر و چشم کین
من ز جمل اصلا ندانم نیک و بد
ای خدا سوسه که صراط استقیم

ای علم و ای خیر و ای ابراهیم
و ای توئی فرمانروایه یوم دین
و ای منزه هر چه گویم در سخن
ای هر چه اندیشم از ان جوی جدا
گفتی تو این چنینی آفرینان
ای من و صدیقه من قربان تو
آنانه بنید روی خوبت چشم پیر
اکس ندانند کار و دن او چنان
کن و لم را سوسه تقوی را پنهان
هست دلای همه در ابراهیم
نور علم خود عطا کن ای محمد
ز برنی را ابراهیم شده نفس لشم

استغفار اسد از نفس محیل
سر نهان بر حقیر انظار کن
لے خدای ذوالجلال و ذوالکرم
در عجب های این فانی سرا
نقش ملک منعت تو آفتاب
از چه رادی ماه را کاهش به تن
بعد کاهش میکنی بدر کمال
در ثوابت در نجوم حیرت عقل
آب از بهر خلایق بد حیات
همچنین آتش که سوزنده شده
با باد چون در عدم فرمان رسید
خاک را بر آب گستر دی به حکم
عرش را بخشیده وسعت چنان
باد خاک را پریشان می کند
خندیکه یگر شدند این هر چه
نیکه از حکم تو در اجزای تن
پس هر باد و خاک و آتش هر یک
چون قضا آید جهان گیر می تن
چون رسد امر خدا از اتفاق
جنگ چه بود ریح استغفار بخار
چون که صفت او برون است از قیاس

انت ربی انت لی نعم الوکیل
سینه ام را مخزن اسرار کن
و شکیلم شو بر آزار ما و من
حیرت اندر حیرت هست از اجرا
عقل در تعبیر او درام نظر اب
در خی آید به گفتن این سخن
عقل را در درک او نبه مجال
هیچ نتواند که سازد و را از نقل
از چه حکمت ریخت اندر شربت
کس ز سر او نه گوینده شده
اندر و ن جو ف گردون پر وزید
عقل اندر قدرت تو هم شکم
که نمی آید به حس پایان آن
آتش را آب ویران می کند
باد و خاک و آب و آتش خصم و از
هر یک را نیست جای دم زدن
حکم حق را تابع آمد به پیشه
صورت دق بیناید در بدن
میکند عنصر بهم جنگ و اتفاق
تا کند قصر بدن را زار زار
پس چه مانع را کند حمد و سپاس

آنچه گوید جمله باشد هیچ و لا
 پس خوشی بر زلف و قیل و قال
 نیک چون در محمد میباشم خوش
 پس مهوری چون کنم در گفتگو
 همچو فضل شیر خواره کو در ام
 هر چه آید بر زبان پیش ابو
 آب و ام خوشحال میباشند از
 نیست اما کنم اداسی شکر یار
 جان و دل هم داده است اینجا
 فوق دست تو نباشد دست کس
 با خدنگ دشمن آماه هم مکن
 منها پروردگار اقا در
 تا درین ظلمت بر آسایم ز نور
 در صفت پرستیم و دوریم ما
 حیف تشنه تشنگ لب و قهریم
 نفسی را در دس میبایستی
 بوی ایمان را به معزول رسان
 تشنه آیم نه از آب عذیر
 رزق نارا و عده کردی از ما
 ای بری ذات ز چون باز چرا
 نیست خبر بهتان به انت گفتگو

کل شیء بالک الا انفس
 لب به بندم در صفات زده الجلال
 دل بزرگ و یک می آید بچویش
 گشته ام دیوانه اندر پای هوی
 بے معانی بے محل سال و کلام
 بے خبر از نیک و بد در گفتگو
 تا چنین حمد از من آید بهر تو
 گرد دل و جان را کنم بروی نثار
 شرم باشد داده را گردن خدا
 دستگیرم شود دست خویش پس
 بهر دست غیر محتاجم مکن
 در کفم ده شمع نور استدا
 سخن اقرب گفت و ما جستم و ما
 در کنارم یار و جوییم با کمال
 در خمارم به سرم بجای و خم
 تاج سلطانی به فرق وی نهی
 واربان از نفس کا فردا زبان
 پیر ز کوشه ساغر مکن اسے قدر
 من زهر در جو کش مثل گدا
 اسے منزه در سخن در ماجرا
 خبر چون نبود به کنت جستجو

نور حسن تو فروزان از نقاب
لیک بر ذات صفات آید گواه
اسے بر افرا زنده چرخ برین
فته و ماه و عرش و کرسی جگر و پند
کوه و صحرا بلخ و بستان بهار
میوه باسے گونه گونه از بهار
شیر و شهد از گاو و بز و آوری
نظره شد از حکم تو درویشیم
روح حیوانی و انسانی به تن
روح انسانی جفت شد متهم
ظلمت تن شد مزید اندر فساد
تا کند تفریق هر دو در جسد
توبه بکشیم و پیمان صد نه از
من زرم توبه او خدام ز راه
قوت توبه ز رحمت کن عطا
من چه باشم توبه من چیست محبت
بے تو کفر و بدین همه باسد خراب
گر عبادت باعث رحمت بدی
نور ایقان از چشم دل رسان
میر غم هر سوچه کورانی است و پا
من ندانم فرق اندر خضر و غول

چشم را تاب جمال شد حجاب
نیست بیرون از میان فوج شاه
بخارج اندیشی تولد بلبل ز زمین
لعل و یاقوت و جواهر سیم و زر
از توشه شام و سحر لیل و بهار
شکر و قند و نبات از نیل شکر
کیست کوزین گونه سازد دواوی
نظم نشناختند در هم سر و سبیل
از توشه در راه الهی هر روز دران
از اختلاف روح حیوانی به هم
نور فارق بخش ای و پادشاه
عقل را نور سے ده ای بر الهی
شمارم شمارم شمارم شمارم
از غلط فہمی شدم در اشتباه
تا نباشم شرکین روز جزا
بہ تو ستارم غفورم کیست محبت
بے تو افتد از عبادت در عذاب
که عز از یل اینچنین رسوا شدی
وار بان از اختلاف این و آن
هیچ نشناسم تشبیه است را
نور چشم بر داین نقش جہول

کثرت غلبت چراغ منم کرد گم
 خالق در زان سلطام تو کے
 نهد پایک مے گویم به تو
 پیش از دندان ز شیر مارم
 رزق بهر قوت دادی روزه شب
 دست و یاد ای دہان و چشم و گوش
 این همه دادی ز الطاف عیسم
 یا شود انجام کار ما به خیر
 کفر و دین را هست در دست حقان
 هر گدای خسته دل گر بادشاہ
 کے شود کم بیخ فردشان او
 من حقیر و خسته خار و بیخسار
 رفت عمرم در گناہ و جور و خراب
 بے بیان ما ز حال من خیر
 سائلم پیش تو اے رب البشر
 من خواہم جنت و طوبی و جور
 عشق صادق دارم مسکین گدا
 بوالہوس و اند فغانم بے اثر
 من نوشتم نامہ از خون جگر

خضر کو کز رحمت گوید کہ تم بہ
 واقف افعال بہانم تو کے
 نستعین بہر خطہ می جویم ز تو
 پرورش فرمودی از راہ کرم
 تا گذارم عمر در عیش و طرب
 ہفت اندام و حواس و عقل و دہش
 کاش ہائے صراط المستقیم
 انت و ہادی در بی لیس غیر
 سر کر خواہی نمائے کامران
 انکند الطاف دہر و خود نگاہ
 پشت خم ماندگہ از احسان او
 بر در تو آدم اُمیدوار
 و اے ماندم از تو دایم بچاب
 زانکہ نام تو حلیم ست و نہیر
 حکم تو لا انترا آمد در خیر
 چون غلامان و انکا اندر حضور
 خستہ آر در درون باو شا
 صاحب دل را کند زیر و زبر
 ناظر قلبی خیر بہر بشر

وہ جواب مابدست جبریل
 خامش در انتظار از قال قیل

اهل بصیرت ازین گریه و زاری بی برکیف دل خواهند پر و چون سخن نشان مست اگر
 بسود خطا مرکب باشد چه عجب لمؤلفه
 گریه تازه باشد و در پیلوی در کلام آدمی سهو خطاست
 چشم پوشی از عوائب است حقیر نیکوان و هم بزرگان را دوست
 از امر و بالغور و کراما استغید الله از حاسدان و تعصب گزنیان لمؤلفه
 شاعر و نشی نیم ذکر تو در دل است وصف تو در دفترم نظم مقفاهار

چیت

میولیم آنچه مگوید بمن جانان ما نیست و صفای خالق خطره صنف و دلیان
 جدا مجید حقیر مسمی دونه را عوف امر داس که در معقول و منقول عالم متجسس بود از غفوان شباب
 ترک تا از نموده در تلاش علم آملی و مرشد کامل بر یا ضت شافیه دور از عمر اناست
 بوسیان باوصی گذرانید آخر کار بزم همساری صوبه او و ده به بزرگوار ی که آفتاب سپهر غفران
 بود و چار شد از قیطان محبتش کج اولی رسیده در تجرید لیسر کرد آخر به شاخ لایوت
 آشفته غمزدید هنوز مدفن یعنی جای سادهی آن برگزیده بمقام مومنین کوربانی که از گفتگو
 به فاصله نفیست کرده است مع خالقاه موجود دست بحالت حیات بر مسکن مولد قدیم آمد
 متعلقان و اکثر سکنا و شهر را به چاشنی فقر رطب اللسان و شربین کام ساخت پدر بزرگوار
 غشی هزار ری لال صاحب که به همد و کالت عدالت دیوانی ممتاز بود حسب هدایت
 به مراقبه و مکاشفه حاجات به اهل و عیال گذرانید فقیر حقیر بر جاده بزرگان پا در طریقت
 میداد

شعری در بیان خاندان

اکنون گویم ز حال خاندان
 که ماند یا و گارا خدر جهان

که بود از مورث اعلیٰ من پر
 دل او نیک و نامش نیکین بود
 پس سیداشت بی لال تاسی
 ز قشش بود و نه زانکه زیجا
 ز طفلی نور عرفان داشت در دل
 ز بس خوشحال بود اندر قناعت
 شد از بند تاهل بسکه سبزار
 ز خویش واقربا می زیست آزاو
 شد از پیران جاہل چند سائے
 معاذ اللہ از پیران جاہل
 چون شال بود فضل حق بجالش
 یوسف اندر بیابان شد ملافتی
 ز سر تا پا منور همچو خورشید
 گزشت از صفات آدمی زاد
 چه کردی به شکل آدمی بود
 حواس خمسہ را بر پای زو بند
 ز مستقبل نه از ماضی گنج ذکر
 چه عبد اللہ قنای اللہ گردید
 چونیزم شد قنادر شعله نار
 اگر نیزم شماری دست بر زن
 انا النار من نار لاف زبانت

بزرگی نیک باطن نیک تدبیر
 عزیز مصر یعنی صاحب جو و
 زبانتان و سخن سنج و گراست
 بملک معرفت شہ بل شہنشاہ
 ز بطن ام عارف بود کامل
 منور جبہ از نور ریاضت
 بود بدان حقیقت گشت سرشار
 بے عزت به صحر بود و لشاد
 دل او مسکن رنج و ملاست
 بصورت خضر و غول را منزل
 نظر افتاد بر صاحب کمالش
 به پیش تشنه لب ہر رنگ ساقی
 دل او پاک بود از جیم و امید
 ز بند چارار کان بود آزاد
 بصورت عجد و در باطن چو عجد
 کہ تاریخ ناور و در چون و در چند
 کہ ذکر او معطل گشت و ز فکر
 برنگ عجد نتوان اندر و دید
 تو ای نادان و راہیزم بنیاد
 بیاد ستار و جامہ در روی اظہن
 سراپا نار از ذائقش عیانست

اگر گوید انا الحق اتفاقی است
 چو مس اندر هوای زرقا شد
 خرم خاری که در گفن بود عوق
 دولی در احدیت از بدگانی است
 چو نور احدیت خود جلوه گر شد
 چو شمس از کنج خاور و برها شد
 ز یک نظاره آن صاحب دل
 ز یک نظاره کو بود اعیان
 به بیعت دست داده در پیر
 که دست پیر فوق دست بر کس
 چو از هر دست بالا دست پیر است
 ز مادر و ز پدر مشفق بود پیر
 فنا فی الشیخ شو گم شوی نهان شود
 برون از چار شوی برون شوی پنج
 چو چندی شد بسیر در خدمت او
 حجاب آساکره بکسود از دلی
 شبنم حب وطن زو جوش در دا
 ز صحرای سوس ملک داده کرد
 وز انجمن رخ بسوی خاندان ساخت
 ز صبا می که در خم داشت نام کام
 هنوز اندر دایم زان حی صاف

به باطن در انا الله باقی است
 ز وصف مس برون رفت و ملا شد
 زبان حال او گوید انا البرق
 جواب رب ربانی لن ترانی است
 کلیم الله پیش کو رو کر شد
 بخوم جریح و ز نورش فنا شد
 شده حل عقد و دشوار و مشکل
 دل مفلس شده بگنجینه راز
 گرفت از خاک پایش کحل اکثر
 ید الله فوق آید نیم همین بس
 بدستش دست دادن ناگزیر است
 کشد غلی به نفس حرف تقدیر
 خمش شود بخیر شوی به زبان شو
 که در دل نگذر دشوای و رنج
 شد از تا سوت غرق بحر لا هو
 بدر یاس معانی ساخت منزل
 بظرف شهر مولد بیست محمل
 بر آسوده دلش از گرم و از سرد
 به خورشید اقر با احباب پرداخت
 بقدر ظرف هر کس رنجت در جام
 سحری هست باقی اندر اطراف

پس از چندی ز شهر فرو لیشتن باز
 بشهر گشت تا چند پر داشت
 در آنجا هم چو در خلوت خلل دید
 ز شهر گشتو بر بهشت فرسخ
 چو کینه و نمان شد در تک غار
 مریدمانشین یک روضه ساخته
 درون روضه جاسه خواجگاهش
 بر آن کمر رفت از صدق ارادت
 رسد اندر حرم روضه او
 ز نسلسش یاد گاری بود فرزند
 به بیعت دست در دست پدر داد
 هزاره لال نامش بود مشهور
 مراد بوست والد مهربانی
 سرور اندر دلم از جام پرست
 جهان تاریک و آن همچون شب تاریک
 بر آید گر ز مشرق آفتاب
 ز نور شمس پر شمع میوان دید
 شب دیو نبود روز پر نور
 چراغ و شمع چه بود بر تو عقل
 دلیل عقل باشد برهن و غول
 مهر معقول منقولست معزول

چو بوسه گل نمود آهنگ بر دواز
 بزیر نخل عریان بشهر انداخت
 ز شهر آباد ویرانی پسندید
 به ویرانی نمان شد صورتی
 ز گلزار جهان شد یکسره سبزه
 برنگ باغ بر فدا نش بهر داشت
 مراد آن بر رگ و ناله آتش
 درون روضه اش بهر زیاده
 بگوش صاف دل آواز یامه
 سخن سنج و سخن فهم و فهم
 بر فقر کامل گشت و استقامت
 دلش از گنج رشتی بود مسموم
 سرم را غل اید شد ساسانه
 کلاه و شیشه از شمع کبر سست
 ز تازی کی رسن و خیم چون مار
 نه ماند طلعت شب نه چاه سبزه
 ولی ز اشیا نباید دید نورشید
 گر افروزی هزاران شمع کافور
 شب دیو ز و سانه و کجا نقل
 کشد از نیت در معقول و منقول
 نه علت اندر و گنجد نه معلول

گداز داغ دل کن اسے دلاور
 نما ند ظلمت شب نے شبتار
 گر نرا زلاو در الامکان کن
 ہمہ گون و مکان شد کاکل یار
 ہانا ماسوی شکل سحاب ست
 چو کاکل از خشن ساز و کنارہ
 ز چشم سردہ بین شہر مجازی
 رہا چشم بھیرت راز دل نور
 دلی کو زان بہیرت یافت انوار
 الا زین راز تا غافل بمسانی
 بہ خشن نفس از سوی بسوی
 خوبی بوج از دست لیم ست
 چو ساکن شد ہوا در آب و دریا
 بود تو حید ویدی رنگ کثیر
 بود ابدان عالم موج تو حید
 درون حوض گر خواہی بہ تدبیر
 چو عکس ماہ اندر آب بود ست
 بود و ہم و چون سایہ گرفتن
 چو کرد خشنک آب از حوض دریا
 خوشا کہ نور عشقش دل فروزد
 چراغ از نور چمن یار بر کرد

بر آید تا ز مشرق شاہ خاور
 ہمہ شئی لا شود الا رخ یار
 کشا عین یقین ترک گمان کن
 قتادہ بردہ حامل بہ رخسار
 رخ خورشید از وی در حجاب ست
 جمال یار گرد و آشکارا
 بدیدی بر چہ میدان ہو بازی
 از چشم مجازی ماند مجور
 درون خویش بند جلوہ یار
 ز شمس و ضمہ حریفی ندانی
 رنگ مو ہما در آب جوے
 شیم معنوی نفس لیم ست
 نہ خیزد موج ماند آب پر جا
 یہ ہفتاد و دو دولت جنگ نظریر
 نزاران حوض و داجہ قرص شد
 بگیرم قرص خور را ہجو غیبیر
 ز ماہ اصل سایہ رونم و دوست
 بہ اوج آسمان بین ماہ روشن
 نہ عکس مہ نماید نے ثریا
 متاع ماسوی ارا پاک سوزد
 نہ بند غیر او ہر جا نظر کرد

به هر موجی به بنید جوش دریا
 شود از تافته خود مست آهوی
 بجوید مشک را از خویش بیرون
 توانی گم کرده ره در خویش بگوین
 وای هر کس که در اموال دنیا
 چو طفل خور و ساله به تمیز است
 چو خواهد طفل را مادر به حمله
 دید صد مهر بارنگی بر تنگی
 ز آغوشش گذارد بر زمین زود
 نهد بر مهر با دل طفل نادان
 چو طفلان در ره بازی افتادند
 مگر طفلی که باشد عاشق او
 دیگر مادر نشاند بر زمینش
 بر نیزه اشک در گریه چو جوئے
 لبا پنجه میخورد بر روی خون رن
 شود ناچار و در آغوش بگیرد
 وای کوشنده یار خود مست
 نه از دنیا نه از دینش خیال
 ز اوصاف بشر او قمار بیرون
 گهی خنده گئی گریه به جاک
 بیاساقی زخم در ساغوم ریز

زوزه سوی خود دارد تماشا
 به بوسه او کند هر سو تکا پو
 دو دو صحرای به صحرای بچو مجنون
 درون تافته دل جستجو کن
 هزارش کردار دل عشق مولی
 که از دل خدا دنیا غریز است
 جدا از آغوش خود سازد عقله
 که عکاباز و به مهره بے در تنگی
 به پیش مهر بار اگر دمو جو د
 ز مادر دور اندر لاله شادان
 ز مستحق مادر خود دور مانند
 نمی سازد بوسه مهر بار و
 بقلم بر زمین چین بر چپش
 بشور و ناله اندر پائے بوسه
 گذارد امن مادر نه از کف
 به کار خود تامل می پذیرد
 کجا یکدم گذارد امن از دست
 وکش شد محو حسن لایزال
 انالیلی بلوید همچو مجنون
 نه راحت در ذل او نه طالی
 حقیقی که طایل دارد آینه

کہ بیداری مرا در وحشت آفکند

بہر آتسایم ز بیداری دمی چند

شعری گل فشانی مع بر فرق ظن سحالی

ملکہ معنلمہ قصیر سبند

زبان خوش بیان گوہر فشانے
بے نذر شہ نیکو خصا نکل
خدیو ہفت کشود اور سبند
ہمایون پیکرے فرخ نہادی
شہنشاہی ز دانش در میاہی
ابد از دست غولیشش کرد تسلیم
شکستہ چوب عدلش دست بیداد
نہ در چشمی نے جز ساغرے
دگر روید چو گل خندان و گشاخ
برنگ تخیل خرابا بار و ر بید
سخن رس صاحب دل بندہ پرو
کنہ در دھارا پایہ زنجیر
سیر و ندش بہ گلخن چار ناچار
سیاست حامہ ہستیش بدرید
گمے در دست ساغرہ ہست

خداوند ابہ کلکم وہ زبا سنے
ز سلک گوہر ش سازم حاصل
شہنشاہ معظم قصیر سبند
گروہی گوہر کے والا خزا دی
کوشن و کٹور یا ظل آلہی
ز گنج و لشکر و اقبال و وہیم
بدور ش خلق در سر رنگ آزاد
منے نال دلہ الالب سنے
نروید غنچہ دل تنگ بر شاخ
سقوط از فیض او در کشت امید
کریم النفس باذل داد گستہ
نیش در سیاست میر شلبیر
اگر پائے زخاری گشت افکار
چو گل بر گویہ بلبیل بہ خدیو
چو جم و در بزم داند رزم ہرام

غلط گفتیم چه بهرام و چه خورشید
 چو در تهر دید باشد حکم فرما
 نیز بر سکه گین را در سینه زه
 زند مستی اگر بر کلاه نیل
 به بیجا صاعقه ریزد و زرد و پین
 خدنگش مار بران روز میدان
 چو اندازد کند از راه تو بخ
 ز صمصامش ز باز یگانه جولان
 خیال آر بگذرد در دل بکے زرم
 به هر جا خیمه زد سلطان و پگاه
 صف گردان جنگی روز بخت
 بدین عظمت بدین حشمت بدین بوج
 چو موری را کند افتد بسویش
 به نفی جمل و کسب دانش و دار
 چه چشم خلق بود از جمل مغرور
 ز صرف گنج زردارانش ساخت
 غریبان و یتیمان را به تسلیم
 تن ز بخور راه ارشفائے
 هزاران پخته پل بر شایر بست
 به خوش روی و پوشت آئین
 ز منت قاصد و ناله در منزل

بلرز و از نهیش جسم خورشید
 تنگافدا و افلاک ابر کسا
 بر اندازد به خاک از نوک نیزه
 ز میدانش گر نیزه دست به میل
 تفنگش شعله رجم شیطا طین
 نهنگ جان ستان تیغ بفرشتان
 به بند گردن و بازو و سرتخ
 سر ادا چو گو غلده میدان
 نظر سازد به استقبال او عزم
 رسیده نصرتش منجانب آمد
 هجوم گرگ با پیش پانگه
 بدین رفعت بدین صلابت بدین بوج
 فزاید چون پیمان ابر ویش
 بشهر و ده بده اسکول بکشاد
 ز نور علم دادش سرشته طور
 جهانی را ز مهر و مطلق بنوخت
 سکان داد و خطایف کرد تقسیم
 دل ز بخور کالج دوا کے
 به حفظ مسافر و در و پست
 که کس نشنید از شایان پیشین
 مراد دل شود از کار و حاصل

فزود از ریوس کار تجارت
 روان در عهد او نیکی گران
 بکف دارو غنا انفس بکیش
 بعزالت برده گواره پور او هم
 پرستاران اندر حق پرستی
 بحق پیواران اندر به تقوی
 نه عجلت به کار نیکی در جود
 ز غم طهر مهر رست کنشش
 ببین او بهمانا مهر انور
 شهادت حکمت و نفقت عدالت
 سعادت فرخی خوبی نکوئی
 تنش مجموعه حسن خواصل
 مجسم قدرت حق پیکر او
 غنا ابلق ایام در دست
 به بحر و بر کشیده خوان الوان
 چه پندی و چه رومی و چه شامی
 ز فیض مهر او گنجشک از ناز
 تن آسانی سپرده در کف جهد
 رعیت شادمان و شهر آباد
 راجع به تنش پایان نه بیند
 خدیجه آب از حکم روانش

نه خوف و نه ترسان نه بیم غارت
 که نبود و نه خبر گهر افتلانی
 ز حد شرع نه نزدیک قدم پیش
 به عفت پر تر از بلقیس و مریم
 بلندی را شمارد عین پستی
 به مخلوق اقتدایش حسنت علی
 نه خوف اندر و نه الا میبود
 کسی چینی ندیده به چو پیشش
 بهایون از بهای بی مغنبر
 رعایت شمت و شوکت سیاست
 سخاوت مهر و رحمت راست گوئی
 دلش گنجینه علم و فضل
 بود کالشمس و الدیبر انوار
 دین شوکت دل بکوه شکست
 صلاهی عام داده بهر مهان
 از خوانش سیر با صد شاد کامی
 بگیرد زرقه از منقار شمشیر
 به دلاری عالم به صد عهد
 جهان از بند رخ و فکر آزاد
 اگر اندیشه بر صدر نه نشیند
 کشد بر پشت بار کار وانش

به فرخسرو و اندر شایسته
 همه تن راستی و راست گفتار
 ز خود بینی و بد بینی ست عارش
 نه وقتی و نه هم داد از دست
 شبار و دست با این بی نیازی
 کشادن بستن و بستن شکستن
 سر بیداد از گزشتن شکسته
 سیاست با عدالت هر روز
 و گشتن با این که بودند پیشین
 بره و رسم طریق شان و گزیده
 بهر قومی ست رویی قیده بند
 تعفف نیست اندر نه پیش
 جهان کیسر بهر دوست آزاد
 ز فرزند زهره گرد و غم سر افروز
 چو ساز و نغمه در پاران رفتن
 بنفشه شیر گز از عدل سلطان
 نباشد تا پزیشان خاطر جمع
 بزرگ علم او اندر نه مانده
 که روزی آن شه فرخنده فرجام
 چو خورشید بسته در برج عمارتی
 سیه و ظالمی ناگاه ز بیداد

جهان با فی ز روی هر بافی
 و باغ و دلی توی از کبر و نیاز
 نه اندر ذاتی اندر تبارش
 گوی اندر کشاد و گاه در بخت
 پیله پیوارگان در چاره سازی
 بدستش داد حق پر وجه احسن
 فخر با پس چشم او در دست
 جهان از این که نیم فتنه و هر
 به بند و نشان و شام و روز وین
 به اخبار جهان و کبر دست و وجود
 چو روی هر با و رویی فرزند
 نه روی محبت اندر کم و بیش
 تصدیر را بکن از بخت و نیاد
 زینش خود بیرون ناید ز خاوه
 شود اموال او ز نجیب آهین
 ز پستان بر و پیش بیایان
 به نرم او نه خیزد و دود از شمع
 به افواه عوام ست این فسانه
 پر از سر پستان بهر شام
 بهر بارخ چیدن با د بهاری
 قنک خود به فرق نگاه سرداد

شهنشسته را چو حافظ بود نردان
 گر تندر و زندهش سبب محابا
 بسزندگان خود فرمود سلطان
 نه زاری رسد بر جان مسکین
 نه بسیارند وزندان و بندش
 به شیب از آب و نانش سیر دارند
 دمی صبحی که بر تخت زبرجد
 برآمد قیصر بند از شهبستان
 اشارت شد بدستوز نکوکار
 بدیوان آمده چون بید لزان
 شهنشسته گفت کای به تخت نادان
 غرض زین از کباب نذر دلت چیست
 که زرد سنگ جفا بر شاعر تو
 که بشکسته دلت در کشور من
 نمک در جام صهبایت که انداخت
 به زخم دل تمکد اسنے که افشاند
 که نشتر برگ عیش تو برزد
 زانویی که بر جانست آسیب
 مراوت چیست مقصود تو چون
 چه در دل آرزو داری چه خواهی
 مرا مشفق به حال خویش بنظر

نه آسیبی رسید از دست انسان
 شده از با سبب بود بهنگامه بر پا
 که وقت چاشت آید تنم دیوان
 که کس سازد ستیزه از ره کین
 که نه پسندیده ام در دل گزندش
 سپاهی نیک خو بروی گمانند
 ز کج شب شش خاور بر آمد
 به تخت معدلت بنشسته خندان
 بے احضار آن مرد ستمگار
 پشیمان و خجل خاطر بر پشان
 چه بد دیدی که گشتی دشمن جان
 چه اندیشیده انبار تو کیست
 که خار و خس نهد بر بستر تو
 که شد در راه مقصود تو رهزن
 که نزد مهر و اکفت با تو کج باخت
 که از بالا ترا بر خاک بنشانند
 خطائی از که در کار تو سرزد
 که اندر استبازی میکند ریب
 مگر اندر سرت جوش جنون است
 به چشمم که چه باشد از مناسبت
 مشو بدین که یابی از من آزار

چو دید اندر پیدی از شنه گوی
 بزاری خواست تیغ و پشت و زو
 ز دست خود کشد گر شاه دشمنان
 و گریهها و شمع چون دست بر دل
 که بخشیدم گناه تو میزند لیش
 کشاده لب بچرخ و انگساری
 که ده سالست کاندر کالج عام
 حرامم بود خواب و خورشید روز
 ر بودم گو به تعلیم و تعلم
 ز بون گشتند چون در بحث و تقریر
 اگر و صبر با مدرس ساز کردند
 بر وز امتحان در هر سوالی
 حسد اندر دل شان آتش افروخت
 ز دست محتج بریاست بیداد
 فیهیم باغبان این سلوک است
 اثر گیر از خوبی شنه دل خلق
 برگ خود ندیم باشم بداندیش
 چو سلطان گوش کرد این گفتگوئی
 بچکشف راز کرد از حسن تحقیق
 به بخشید و ز دمت شنبه داد
 بجل از مهر شاهی در کفش داد

نبودش چاره جز راست گوی
 سر خود تا کنم نذر شنه شاه
 بودم گرم جو جشن عید قربان
 چکاند آب خضر در حلق بسمل
 گویا من زور دینم ریش
 نگاهش بر زمین از شرمساری
 به درس علم کردم صبح اشام
 گواه حال تا شمع شب افروز
 ز بهجسان به املا و تکلم
 به دلت داد نم کردند تدبیر
 به غمازی دروغ آغا کردند
 ز کلمه گشت اطهار کمال
 تعصب بیده انصاف شان بخت
 چو الیدم کس نشنید فریاد
 که عالم جمله بر دین ملوک است
 ز رنگ سرخ رنگین میشود و لوق
 بجان خویش باشم قهر و ریش
 ستلی داد و افزود آبروی
 به شنه شد گفته بیچاره تصدیق
 که از ریشه مقصود بکشد
 از بند ریخ و فکرش کرد آزاد

<p>محل این قدر بادشمن جان تعالی آمدشان قیصر بند غروب شمس در قلمرو نیست کدام اختر که در تنظیم او هست چو شد بیل فلک سرکش به تعزیر ز تحریر قلم مدحت برون هست چو نبود قطع این ره از تنگ دو بزی اندر جهان با حکم است بماند تا جهان باشی جهاندار بیاسا می زردی مهر و الطاف کنم در کیف او خود را فراموش</p>	<p>سخن ختم است اندر علم سلطان بماند ظل او بر کشور هند سعید و نحس در تنجیم او نیست کجا سرکش که در تنظیم او هست به نسبت از کهکشان پایش زنجیر ز تقریر زبان و صفت فزون است حقیر اندر دمار طلب لسان تو بهر جا ودان در شادمانی سر بدخواه جا بهت بر سر دار بر نیز اندر ایام باد و صاف درون نیش نیام لذت نوش</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فی حمد باری و کریم زاری

<p>هوالمی و قیوم پاک و ایم زوره تا به خورشید را خیم بودست بعبت بین درین مشیت غباری گشتد بر سر و اندر کج ارحام چو از لاهوت به خیر و جنبش هو ز بیزگی هزاران رنگ بنمود ز هر دانه بر آرد شاخ و برگ مداق ازرق از کلک تو حریفی</p>	<p>جهان در هستی او هست قایم ز نور هستی او تار بودست طر از صنع کلک کردگاری نقوش سنبل و ریحان و بادایم عدم در عرصه هستی زندگوار بری از رنگ و در هر رنگ بود گه بار و هر شاخه تگرگ زمین فرشته بسطح آب زرنه</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

به هر شنگی ز نور او شراری
 نه ذات حق عرض باشد نه جوهر
 اگر خاک و گرا آید و گرا باد
 چو مشور خدا آمد سوی باد
 به قطبی آب و رو نیل شد خوان
 چو قارون شد فرو اندر تر خاک
 بزرگ مادران تا بوقت موتی
 به پویش بین که اوز لیلن مای
 ز دست خاک و باد آتش چه خیزد
 ندارد نطق در خود چشم بینا
 چو نادیده بگوید حسب حالی
 غرور عقل و دانش غول را بهی
 چه دم وز بد و بر تقوی چنان است
 به صوفی بسیار دکار خمار
 بود شیخ از حدیم کعبه بزار
 عقیقه آید از خلوت به بازار
 چه بر تابد عثمان دل به قمار
 پذیرد خضر خوسه غول صحر
 دهد در دل چو نور حسن تدبیر
 چو شبنم مرغ را نیر و به تعبیل
 گویا این نقش زشت آفتاب است

به ربی ز بستانش بهای
 ز جوهر و ز عرض برگونه برتر
 ز حش که کند بیداد و گم داد
 و بای جان گزاشد باد بهر عمار
 نه از خود شد ولی از حکم چون
 ز فرمان خدا وند این دیار پاک
 در آغوش حفاظت داشت دیا
 بر آمد زنده از فضل الهی
 نه جنبید در سپاه افون ایزد
 به سار را ز بالی نیست گویا
 همه و هم و گمان سست و خیالی
 چه غولی که انگذ در تیره چاهی
 عثمان دل بدست بی نیاست
 به بند گردن ز ابد بنار
 بیای بهت به دیر افتد گویا
 بیاد حق بگرید و سپه زار
 شود در نین مسافر دست ناچار
 دل اعدا بخوشد در مدارا
 شود شیرین میان معید آهوی پر
 نگر دپیل جانبر از ابا بیل
 طرز کلک صنع قدرت است

به پشت قوت از نان در دل و جان
 نداب ناز را سازد گلستان
 شب ماتم کند چون صبح سیدی
 چو بار و خاک و آتش آب سیدی
 به کس مفت داد از جود و جواد
 ز شهد و شیر و شکر سبزه تر
 ز اثمار و ز اشجار و ز انهار
 در رحمت بروی بنده بکشاد
 ز هر موشکرا نیز دگر سراپد
 ولی بنده بچشم نفس بد کیش
 به بند و نفس شمش از فرونی
 پدر مادر از آفتون خداوند
 ز طفل غیر طفل خود عزیزست
 نباشد زشت زشت و نیک نیکو

بگیرد جان گم از خوردن نان
 کند صحن چین را حبس و زندان
 به مایه می بر آرد صد آسیدی
 مدار زندگی شد فرد فردی
 اگر آن ترخش بگرد از رحمت داد
 گل و ریحان مشک و عود و عنبر
 بر لای عیش عاصی کرد و طیار
 بکس یک در دمد در مان فرستاد
 یکی از صد هزاران بر نیاید
 ز سلطان ماند باغی و بداندیش
 نماید در نظر نیکو ز لول
 به بند در دل به عشق و مهر فرزند
 اگر چه زشت رو و بی تمیزست
 بود از پر تول فضل هر دو

سبیل کشیل

شنیدم که اندر عید پیشین
 به یوسف جمله طفلان خوش الحان
 طفل نامی بکنعان بود پیر
 چو زنگی سیم فرزند بودش
 چو شده سه ساله آن فرزند بلند

دبستان بود در کنعان خوش آئین
 همی خواندند با هم شاد و خندان
 پسر بودش سیم رو و پخته و پیر
 دل اندر مهر او خندید بودش
 پسرش به تعلیمی به اخوند

در آن مکتب ز طفلان گل اندام
 به طفلان دشتان زشت رو بود
 پس از خواندن خوف حضرت قتلید
 سوزی خانه غزل خوان عاشقان
 ظفر روزی پیک دیدار فرزند
 چو دیدش در میان راه یعقوب
 به گفته آن ظفر سپهرم نگه دار
 به طفلی ده که از جمله حسین است
 فرض یعقوب از یوسف بدل بود
 ظفر در مکتب آمد و دید تلقین
 و گریه از ظفر پر سید یعقوب
 بدست یوسف ما چون ندادی
 به پاسخ گفت آن مرد سنگ
 نه گفتی آنچه در دل بود اسرار
 به طفلی کان حسین تر بود آنجا
 ز طفل طفل دیگر حسین نیست
 حکایت ختم شد در چشم مجنون
 پیا از حق طلب کن نور اداک
 چون نه ناپدید سحر خویش منزل
 میان نبود و در برگ خزانک
 به سنگ استانش جبهه سائی

بهی طفلی ظفر بوده سینه قائم
 میان شعله رویان صورت دود
 بهیم یازی کنان بودند دلشاد
 گوی به لب و گاسپه چنان
 سوز مکتب روان شد شاد و خند
 بدستش داد سپهر تازه مرغوب
 به طفلی کش نشان گویم بهار
 نگار و نازنین و معجزین است
 ولی مهر لب اسرار از کشت
 به طفل خویش داد آن سبب شیرین
 که سبب تازه و شیرین و مرغوب
 چپا بر دست طفل خود ندادی
 که اے صالح نبی فرخنده اختر
 نکر دی نام یوسف برین انکار
 بد و سبب سپردم به محابا
 غیور و شکر کن و نازنین نیست
 ز لیلی کس ندارد حسن افزون
 بنال از عجز پیش ایزد پاک
 بکن فریاد و زاری از ره دل
 برون رنگ آید از سائید سنگ
 دل شکستگان را میو میانی

ز پادشاهی بهتر که گرییم از پیکار
 ترا که در این جهان و ستار
 بر ده و غیاث از کمر و شیا
 فغان زمین غول و نیا که سحرگاه
 بر آتش کوفته اند از طرقت
 به انداخته اند از کمر و حیل
 عجزی ما را بلیس عیار
 زندگ نمازه مختار و دلا
 مجوزی که ساقی وده ساحره پیر
 از عشق چون دلم زیر و زبر کرد
 خداوند از شان کبر یار
 جوانی با ختم در عیش و مستی
 چو زین نفس با من در یکین است
 چو ناله اندر گف ترا در اماند
 بعد از فسون فریاد چون فرونگ
 مرا از بد نشی و ده را
 ره قریب به این فتنه نماند
 به من منکر به سوی شود نظر کن
 گرییم که ز خوف به هم سوخته
 ای آلوده چو از و یا گریه
 به گداز شست که شرم و سلامت

به درگاه خدا که جان پناهنده
 قدیم و دایم و جواد و غفار
 که از عشق به بند چشم بینا
 به شکل خضر به نشاند سر راه
 فریاد با هزاران فکر و خیال است
 نماید و نظر حور و حیات
 مجوزی که عشق و ساقی وده پیر
 نماید به چرخ کبر و ساقی
 زلفش و به پایم به است و شیر
 به عشق او ختم شد و لاغر و زرد
 ز بند و کبر و تیار و راه
 به کبر و ناز و لهو خود پرستی
 به ختم شد به آتشین است
 به خاتم که او میخواست به نشاند
 گریه زین گریه به شکل به مهر
 گریه به آتش و به به راه
 ز جنت به من منکر به پندشای
 که کم کن از گناهم در گذر کن
 که به به که به نشاند به به
 به سو که گریه و خاک به به
 به چشم به به به راه سلامت

اگر نے رانبا شد یار دمساز
 نه مطرب گزند مضرب بر تار
 اگر چه تیرا پرست و سواد
 تو هر جائے و از چشم تناسل
 پره پستی که نور جاوه بپسند
 پره عشق که آتش بر فروز
 خیم را بد پر و اندلا هوت
 ز نور احدیت بر کن چراغ
 حقیقی شکوے کان طووست
 لبالب ساغر مکن تا خاجور
 ز باغم را ز حرف نایک و آزار
 را از بند فکر آن و این کن
 ز نور جاوه شمع در دل افروز
 به قندیل دلم بر کن چراغ
 ز اوار جال خویش ده نور
 چو وجه امد در دل بر توانا خست
 نه کس دشمن نماند کسی دوست
 بد از ملت و ندید ربا می
 ز تیغ و ز تهلیل ز تندر کسیر
 مرغ از من به امر او تقاضا
 بود آسان دوار بخوری تن

نیز داز لب نه گاه آواز
 ساز دسان خود اظهار اسرار
 کند پرواز از دست گماندار
 زمین از بی و از تولن تر لے
 ز بهران و غمش کیست شنید
 تنای ماسوی را پاک سوز
 ز بال و پر پریم گردیا سوت
 ز قید ریز اندرا یا غم
 بهر که سر مایه سوز و نر و دست
 که آسایم ز چور و فتنه و ور
 بهم را جوش استغفار بسیار
 برون از دل خیال کفر و دین کن
 که گرد و ظلمت شب صبح نور
 به غنچه کن شکفته سبز با سخته
 که در هر سنگ بهیم شعله طور
 اگر سنگ است دل چون بوم گشت
 تو تو نور وجه امد با دوست
 خودی را کم کنم اندر خدای
 بپاراد دلم از حسن تدبیر
 ز علت پاک کن چشم دل ما
 ز دست هر طیب صاحب فن

<p>بوده یار بے دل سخت مشکل طیب دل نباشد جز خدا بے حقیر اندر جناب کبریا بے قرارم بخش باجمیت دل</p>	<p>طیب اندر علا جتن پای در گل طیب حاذق و مشکل کشائی علاج دل طلب هر شفا بے مشو پزار از غوغای سایل</p>
<p>بیا ساقی صبوی ده سر شد طلوع مهر شد نهان قر شد گران مست از خمار شب سرا می صاف نه بد در ساغرا</p>	
<p>در بیان حالات حیات دنیا</p>	
<p>بیا ای بلبل بستان لا هوت به نخل بے ثمر در آشیانه نهان در شاخ پیچیده ست ماری ز بهت بازوی پرواز بکشا که طوبی بے طلب بخشد غذای اورین بستان سرا بے کهنه آباد اگر گل هست یا مرغ خوش الحان که تا گل ماند غنچه تنگ دل ماند ثمر تا خام ماند تلخ کام ست پلزد برگ برگ هر در سخته نشمین نیست ماهی را بدریا</p>	<p>بیشان بال و پرواز گردنا سوت چه مینا لی ز بهر آب و دان که سازد چون تو بلبل را شکاری بپرا اوچ شاخی نخل طوبی اگر گنجشک باشد یا همار بے ندیدم مرغی خالی ز فریاد زرد زخم دل با شور و افغان چو واشد صد نمکدان بروی نشاند چو گردد بخت از غم زرد خام ست هر شانه ز بیم باد سخته بدام اندر کشندش بے غایا</p>

چه چندی دانه کنشک از ریشی
 خواران کرم باز بام و دیوار
 کشد طاقوس در طوقم مار سکه
 زندمار به پارسه آدمی زاد
 بهم بر آدمی زاده بکینه
 نه آدم زاد بل هر کوفت و دام
 ز خفاقتی که نه بین دست
 نه دنیا باست پیش و کامرانی
 شود غافل که در پیری توان مرد
 به بین است که نه از پیا جوان مرد
 سیاهش مرداندر نو جوانی
 شود نادان ز غفلت در سیاهی
 خداوندان حال آدمی زاد
 به طفلی نیست قدرت به کار
 نه بنید دست و پا سی در خویش
 بگزود و پوای گرم سردی
 جوان شد مکرانندشید و تلبیس
 دست اندازد و رفت اندر جوانی
 نه یاد مرگ و نه یاد خداوند
 رباب بر باد و خاک و دغ و نه
 پستی باغ و سی دست پرورش

بر پوش گریه به جسته ارگینی
 کند کنشک صید خود به نقار
 کند صیاد او را هم شکار
 سراو آدمی گوید به پیر او
 غبار از یک دگره دار و پینه
 فریب چو از باز که ایام
 بچشم اسیر شود در کینه
 کن در وی ز غفلت زندگانی
 خواران غفل بر زبان خود
 گنج و شکر میسر است به دور
 به غفلت در پلک آگونی
 در آغوش و شکوه اسباب شاهی
 نه برکت بکینم پیش تو فریاد
 نه مادر و ز پدر امید واری
 نه قلی تا بیندیشم و پیش
 نیاید که نذر اگر یابد روی
 به بیعت گرفته دست ایمن
 گران شد سر ز جام ارغوانی
 نه گوش به حدیث و اعطای
 آگهی نه بر لب گهر ساغر
 کشد دیگر و سی مار آغوش

به اهر دگاه اندر که گوشتش چو
 جوانی رفت و پیران روز نموده
 سپید شد سفید از برف پیری
 سرش جلد ز ضعف و ناتوانی
 ز دل تاب و توانائی برون شد
 شهادت در دست پیر چشمه لژه
 چو عوار پیران آید وقت پیمداد
 به پیر پیری کشید جان از تن پیر
 گوی پیران که دست از درد
 نه تعویذی نه ساز و نه انس و
 نه قربانی کشاید عقده از کار
 نه دست کس که اندر آه وزاری
 پیران دست مالان پیران فک
 پیران پیری و صدان و ده حکمین
 زندگه دست به پیر که به سپید
 زن او سر ز پیر سنگ از تنم
 حرم باز شد از شور و غوغا
 عزیز و اقربا و اصحاب خانه
 بزرگ و خرد و اندر آه وزاری
 ز جان کنند غدا بخت و نیست
 ازین پس بر طریق رسم و رکن

که از فعلش بخواند البیسی حول
 متاع عیش از دستش بروده
 ز پیر دستی بخوید و شکیب
 بحسرت میکند یاد جوانی
 خرد و خصمت بسر جوش خون شد
 شده و پیر غزالان شیر شمر زه
 زده بر بند پایش دست پیراد
 بزرگ شیر نر که آفت زیم پیر
 زبان کوتا توان انکار را و کرد
 نه صد قدم گردی صد گنج قار و
 طبع پیر بستر اندر شمع بیمار
 کند دوزخ با وی دست پیری
 حکیمان از شفا گشتند و اویس
 بناله مادرش برگرد و بالین
 حیا بگذشت آئین و قمرینه
 پیریشان کرد و می مصر به نام
 به صحن خانه شمشیر گشت پیر پا
 پیر و دختر همه غمیش و یگان
 به خاک آلوده سر در بقراری
 علاجش ناله وزاری و زاریست
 شد آماره در تجنیر و تکفین

<p>تشنه مرده به خاک اندر سپردند نشان قبر بنید در تنگ غار نگه از روی چو پرست در جوابی بدین صورت باند اندر لحد مرد بهست چپ رسیده نامه او نه بنید کس شفیع و غمگساری فتداند جهنم آن ستم کیش عوام الناس را صورت چنین است</p>	<p>بدین حالت هزاران زنده مردند به بنید صد هزاران کز دم و مار بگریز از از روز حساب چو در محشر آمد گریه سرگرد حساب از روی طلب کردند چو به دایوسی بخیزد از مزاری بصدانده خواری بادل ریش نه در دل خوف حق فی بوی نیست</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ذکر مردمان قسم دوم

<p>وگر آنانکه غافل در شباب اند به پیری در پناه حق گریزند چو ابریقی رسن بسته به چاهی نگه دارد رسن آن غیرت ماه وگر گردد از دست تو فراق به غفلت گزشت عهد جوانی به پیش حق بنال از عجز زاری دراز از دست حق دست و گریست یار صد فوق آید بهم شنیدی ز صدق دل اگر نالد به زاری نه بنید سوهی فعل نیکو شتی</p>	<p>بچنگ و برید و جام شراب بند بصد تو به سرشک از چشم ریزند فکند تشنه لب در شا براری بر آرد آب و ابریق از تنگ چاه نه آب آید برون از چه نه ابریق به پیری کوشته کن تا توانی رسد از غیب دست و ستیاری ملک دیو دیری جن و بشر نیست بسوی خلق از حق چون رمیدی بجوش آید محیط فضل باری دهد جا از کرم اندر پشته</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ذکر مردمان قسم سوم

بسامردان که از عهد شبانی
بجز ذکر خدا یاد دیگری نیست
غریق در جله نور حبیبی
به چشم شان کسی شو نیست دیگر
نه از کس خوف و نه از کس میدی
ز عذرا یل آزاری نچند آن
نه بر جنت و نه در دل نه بخور س
به استقبال او حوران جنت
بشیر آید فرشته از خداوند
سخن شد پس راز اکنون چنان
به جزوی عقل مومن باز دارد
ره دور و دراز و پاشکسته
امید و بیم اندر احدیت نیست
ز جزوی عقل نبود کار آسان
حدیث حق بگیرد گوش نادان
ز عشق و عاشق و معشوق بگذر
دل تو نزد با اعتبار باز و
چو جزوی عقل باد گشت یکو
ز دل و عقل این قلمه نورست

ز خوف مرگ و حق در پیمانی
ز تحسین و ز دشنامش خبر نیست
بری از حجت و بعثت و دیلی
به تو میداوی گم گشت یکسر
برایشان زمره جمع عیدی
چو گر به پیر را گیرد به دند آن
ز وجه اندر بهر دست دید نور س
پرتسایانه حاضر بهر خدمت
بگوید از وعید حق سخن چسند
مومن راز کفر خود مکن فاش
شکسته به سر پرده دارد
دل خود را امید و بیم بسته
پایه نا اهل حکم تربیت نیست
طبیعیایم باشد خطر جان
و بستان را شمار و طغیان
تو خود معشوق بودستی و دلبر
فزون دل ترا محبوب رساند
ترا در جتو آرد بهر سو
ز دل و عقل ز عشق و وصیت

زن خود این عقل و دل اساز برین	انانیلی گبو ہنگ مجنون
<p>حقیر این عقل و دل کن فراموش بختیگر و بخود بین باش خاموش صیخوش گفت ست جامی ندرین با تفکر کن ز فکر این راز در باب یکے بین دیکے دان و یکی گوسے یکی خواہ و یکی خوان و یکی جوسے</p>	
گفتار در بیان عادت نیکو ان بیدان	
<p>بیا اے خامہ گرداری زبانی کہ تا گیر داز و عبرت دل عام نکوئی جادہ خلد برین ست یقین پردہ کشاید از رخ راز بہ بد احسان نمودن ظلم بر خویش چو ماری را کنی سیراب از شیر چو گرگ را بہ نعمت بر نوازی چو زاشی زاد ہی قند سے مکر زخم سگ اندرون ز بہ حال مر شبت بد نکوئی کے پذیرد ز عنبر کے پذیرد سیر خوشبو کسی کو بد نگاہ بد خدا دوست</p>	<p>ز نیکان وز بدان گود استانی ز عبرت درہ نیکو زندگام نکوئی رہنما راہ یقین ست یقین شہر و بد از بہر پرواز دلیری یا بد از احسان بد اندیش دشاد و درگزیدن پنج تقصیر کند بر گوسفند ترک تازی بلید اورا بود از قند خود شتر نگرد و راست گردانند و صد سال اشرار پذیر تو نیکان گیسو سگ از زخم نگرد و پاک و نیکو خدا از قہر اورا بر د پوست</p>

ز خواجہ ہر گرا باطن بکین سبت
حسد چون آتش اندر دل فروز
چو میر در سحر باشد قماش
بزان را بدنگور انیک سباحت
شنو ہر شہادت داستانی

لعین سبت و لعین سبت و لعین سبت
حسد اندر غدا ب لمار سوزد
کہ بعد از مرگ ہم سوزد آتش
فلک ز سکو نہ بازی از ازل بہت
اکن افسانہ را سازم بیالے

حکایت کز دم و درویش

شنیدم کہ یک درویش پیری
بذنیہ انتخاب در راست گویے
نبودش کار جز یا د آگہی
بہ تسلیم و توکل شکرے کرد
بہ بے بسی ز باطن بود فیاض
رضای ایزدی مد نظر داشت
قضا را در سفر شد بہر کارے
چو شد بہر عبور رو و طیار
کہ در موج و تلاطم غوطہ میخورد
بکف برداشت مودی را بصدرا
ز رد نیش دست او چو لزند
درون آب کز دم آہ نمیگرد
دلش خون گشت از خون آگہی
بر آویش ز دریا باز بردست

خدا ترس و خرد و بے نظیری
بہ عالم مشہر اندر کوسے
مطیع حکم حق در امر و ناہی
دلش آزاد بود از گرم و سرد
بسر میکرد در صحرا چو مرتاض
ز اسرار حق و باطل خبر داشت
کہ ناگہ شد گذر بر رود بارے
نظر افتاد اورا کز دم زار
دل او سوخت از موجش آورد
ز دہ کز دم بدستش نیش از قہر
فتاد از کف و گداز تاب گردید
ز مرگ خوشترن آگاہے کرد
بہ مودی را بیدار اندر تباہی
مکر زغش زدن خوار بدست

چون شد از خم نیش آفر و بیتاب
درین اثناء اگر پیری کن سال
درآمد در تکلم بر لب جو
همان کز دم که در آب و ناست
اگر صد بار بروی رحم سازد
چو بشنید این سخن گوید بدین
یکی آری ز دل در مود و نیش
هر آنکس را که خوی نمک حق داد
بدر و نیش آن در و نیش و نشتاد
بردن آرد و مودی را در گراب
حکایت ختم شد اسرار و هشیار
خود و رشتن و پند می زد و یار

دیگر افتاد گزدم اندران آب
 لب دریا رسید و دید احوال
 نیاید جز بدی از دست بد خو
 سرشت اویدی و پنداشت
 ز تندر باز زخم از خشوه بازی
 تبسم کرد بر پند خردمند
 که گره خوی بدی دارد بد اندیش
 ز نیکی باز ماند و اسے فریاد
 درون آب آمد مرد آزاد
 ربانی داد گزدم راز غیب
 ز نیکی باز ماند چون نکو کار
 مگر جابل سیسخت و گوسار

زگوشت پوشت خود گرد بنود کس
اشاره از پیکر عاقل بود و بس

فقیہیت اکل شراب ظلال

راز خفی بگوز من ای بلیل کن
انسان خدز فعل نبون نیند بیست
مام خدا ز نام و نشانش بگوز ما
فیت ای حقیق گوش روماسکون کشا
انسان که پنج فرض بدوشش نازد

۱۸۸
 این کیفیت کو زرق بکشید و بکوبان
 الابرور سوی بدی بکشید و کس
 از مهر و لطف شرح کن از وی و بگوید
 تا بر صبر گفتنی است بگوید میم به الله
 در روز قضا ابی ثوابش کشاده اند

حوزہ حاصل فرمائی ہو
 اور والد کے کتب خانہ سے
 پارسہ خزانہ حاصل فرمائی ہو
 لیکن ان کے لئے جو کتب
 حاصل کرنا چاہئے
 وہ ہیں
 ۱۔ تاریخ
 ۲۔ جغرافیہ
 ۳۔ طب
 ۴۔ فقه
 ۵۔ منطق
 ۶۔ اخلاق
 ۷۔ تاریخ ہندوستان
 ۸۔ تاریخ اسلام
 ۹۔ تاریخ ایران
 ۱۰۔ تاریخ عرب
 ۱۱۔ تاریخ مصر
 ۱۲۔ تاریخ تونس
 ۱۳۔ تاریخ الجزائر
 ۱۴۔ تاریخ مراکش
 ۱۵۔ تاریخ المغرب
 ۱۶۔ تاریخ الجزائر
 ۱۷۔ تاریخ تونس
 ۱۸۔ تاریخ مراکش
 ۱۹۔ تاریخ المغرب
 ۲۰۔ تاریخ الجزائر

<p>اول الهارت است و اگر موّم هم مخلوقه انسان که از غذای میات هم است آن غذا حلال و حرام هر که دیده اند حکما و هیند هر چه نوشته اند در خبر</p>	<p>ارکان عی چارم و پنجم بود ز کوه بیا از غذا و اوی و الفی از فیکوست از گشتن مر و گل تازه حیده اند ر مغز خیزت شان بگویم مختصر</p>
<p>تفصیل غذا</p>	
<p>انسان خورد هر آنچه غذا از نیک و بد اول کثیف حصه بود فضل در بدن آن حصه میانه شود بگوشت جسم آن حصه سوم که لطیف از لطیف بود</p>	<p>سه حصه بد بهضم درون بدن کند سگین شده قندیز بین درون تن یابد همان غذا به تن از نام گوشت جسم یابد ز نام دل بدرون بدن وجود</p>
<p>تفصیل آب</p>	
<p>آبی که میخور و چون غذا میشود قسم و آن حصه میانه همه خون شود به تن از شیر دروغی شده چربی و استخوان نشو و نمای جسم بود از غذا امدام هر عضو آله است از فعل که یب این جسم ز زبان است از درج و بهشت اکل حلال راحت جان تن است پس چون این غذا حیات و فنا از کربن پس از همه فز الفی فزست در غذا</p>	<p>گرد و کثیف شاشه و افتد بران جسم و آن سیوی نفس چوبادست و بدن و آن سیوی لطیف بود لطف بزبان زان جسم را از آن می می نهد نام قوت ناکل و شرب هر عضو میسر حاصل شود تندر و از افعال که کثیف است اکل حرام رنج فزاید نفس نفس گر نیست تن عبادت حق غیر ملک است و بدن ز غور و فکر طلال و حرام را</p>

اکل حلال باز تو زہر فرض ان کبیر	زان بچہ و حج و کوفہ ست ای حقیر
اکل حرام سازد بیمار و مضحک	اکل حلال نور فزاید و دل
اکل حلال جاوہ شکر و نفاست	اکل حلال سلم بام محبت ست
اکل حلال پردہ کشای رخ صمد	اکل حلال ذکر خدا را دہد مدد
خضر طریقت ست امام رہ بدار	اکل حلال را بہ منزل خداست
اکل حلال راحت و فرحت دہد ست	اکل حلال باعث فرض و فہست
اکل حلال بازستان ز فعل نیست	اکل حلال ہست کلید در بہشت
وز بہر خباک نفس بود گرد و فسون	از بہر قہر زہر و دوع محکمی ستون
زان پس قدم نہد بر جہنم خدا	باید نخست جوید اکل حلال را

نفس کن حقیر و ربیب زن نموش شو
گر نشنود ز گوش رضا پیش آن گو

تشریح حکما و ہند انہم اشتم ترید با بدیتی
نفس یو استہستہو ہا گاتت ہر مکہ
ان کما یا ہوتاہن حصونین تقسیم ہوتاہی
نفس میں جب تک کثیف بنی ہو تا حدیث تائید فضلہ نجاتا

یو انفس تن منہ

اور در میان کا حصہ اس نجاتا ہی اور سب سے لطیف حصہ من نجاتا ہی

مین منسا دہیا پتی تد با چا بدت

جو من میں دہیان کرتا ہی ویساری ہوتا ہی

جب کرنا کرو ت مد اہیم بدتی

جیسا کرم کرتا ہی ویسا کرم کرتا ہی

آہ پتیس ترید با بدیتی

تا سان اشتہستہو ہا گاتت تن مو تم ہوت
نفس میں جب تک کثیف ہو تا حدیث
سو مو تر ہوتا ہی

یو ته هس تل لو ته هم یو انشتهما سا پرانا پخواشتم نرید با بدری یتیمی
 د میان کا حصه خون بختا ہی آخروچم حصه پلان بختا ہی گرت آدودوه وغیره کو تیغ کتے ہیں
 سو تیغ سچو کما یا پاتین بکار دہان کی کیا ہی
 نقش یہ استبرہ ستوا کا تداستی ہوت وہ ہا سا بجا یو انشتهما سا باک
 نقش میں سب سے موافقہ ہی بختا ہے سچ کا حصہ بجا تیسرا سوچم حصہ باکی

گفتار در مذمت کفر و دین صوفی و مریضی

بجز در آمد بچوش هیچ نمودار نشد
 نام چو شد فرد فرد و ہم را غما شد
 آنکہ رسن بوده است صورت او مار
 آنکہ سوی ترش خوردید خیر دار شد
 کسی و غرض برین بابت سوا شد
 ہر کہ تھا در سیاتر جسم بزرار شد
 دید چو نمود را بچو میش محرم آید شد
 نویش و انجست و ہم زیبا شد
 جنس کہ بود او قریب فصل بیدار شد
 حجت ناقص گرفت بر سر گزار شد
 نماز و ہم عرض عام روده البصار شد
 دیدن چینی چشم شکل فرستاد شد
 سچ بقیقت نہ برد بستمہ پندار شد
 رب کند حرف اگر حاصل و بیکار شد

احدیت آمد بدوق عشق بیدار شد
 نیست بجزات آب کف موج حباب
 طلمت کثرت زبل نور و ضیا در بود
 کثرت طرف پر کب شمس نماید ہزار
 قدرتش انشوان بچو اندکشت ہمارا شد
 فکر قیامت نمود حیرت دل بر فرد
 از ہمہ نیاز شد و اطلال و بیکار شد
 شاہ و رعایا و زیر لشکر و جہت تقیت
 ذہن تصور گرفت تل سولی فراغت
 بنت برفصل بچید و نہ تصدیق داد
 کلی و جزوی خود دوست مشترک اندر نام
 دیدن او ممکن است گو بود از خوشتر
 ہر چه تصور کنند ذہن با ہمیش
 اسم ندارد ذخیر فضل نماز داتر

بکار کثرت

تا نشود سلب حسن از ایجاب نیست
 هست از منطبق بری علم آنگهی حقیر
 جزو چه که شد به کل صورت کلی گرفت
 جز تو ترای از نیست مونس و معجز از نیست
 که چه زمان هست ذات جلوه کند در صفات
 تخم نهماست نخل نخل نه از تخم غیر
 بت سنگی بت نیست بت گداز بت جزا
 هست بافت چوبت گداز بت گداز نخل
 غور اگر از نیست صورت معنی نیست
 گفت که صورت گداز است معنی و باو نشا
 از نه چهل بن سخن در درج جایل گرفت
 شاه گداز نام و ولیک حقیقت یک نیست
 محرم اسرار را کافر و بیدین بخواند
 نقش اجل بر نوشت مهر و ثبت کرد
 جان نبود غیر تن تن نبود غیر جان
 تن نبود که حقیر معرفت جان کجا هست
 بر تن و جان یکدیگر بنحی از نوزاد
 ماسوی یک نه نیست ذات نهماست
 ملت و خدایب و چه نیست یکی در دهر
 پیشتر یک دو گام منزل جانان کجا هست
 از پادشاه در پادشاه دل بود دلس

بخت معقول و نقل فقیح آزار شد
 حجت و اثبات و نفی جمله در خوا شد
 قطره چو در بحر رفت قلزم ذفا شد
 حاجت اطرار نیست و هم نپذیرا شد
 تخم نهان شد به نخل نخل پدیدار شد
 جایل و نادان ز جیل سزای نگار شد
 رخنه به توحید شد هر که به تکرار شد
 این همه در تخم بود آنکه پدیدار شد
 هر که دلش در تنگست غول فدا شد
 جان نه پذیرد زوال صورت اگر خوا شد
 رزق زمان در نیافت بر سر پکار شد
 چون بحقیقت رسید محرم اسرار شد
 در پادشاه آزار و صاحب دستار شد
 تحت و هتان گرفت تاجه سردار شد
 خوار چه شد تن حقیر جان چه پکار شد
 نا که از تن از جان بر تو پدیدار شد
 تن چه نیست جان جز ذات منظر او شد
 هر که از عین یقین طالب پدیدار شد
 تاجه سر قرص ماه اید پدیدار شد
 در راه او کفر و دین چاه و کسار شد
 دیر و حرم در میان حاصل دیوار شد

که در تلاوت دایم بر دوشب صبح و شام
بر همین از سونات شیخ به بیت الحرام
سجده نماز را دایم زیارت میکنند
عرض بر سر آفتاب و خورشید
هر که درین دایم شد صید بگو و فریب
به چنین اندک طریق بهم و جاپیش کرد
بودند زار و بعد وقت ولادت حقیر
شانه و دستار و بعد صبح و زار هر
آنکه از اسلام و کفر روی الودت بتنا
جانب بیت آنکه گام ارادت نزد
آنکه بود لا مکان بشیر و لا مکید
که به دستکف بر بد دل شد که حق
چو در لاجتی ساختن بستان خود
از کف ساقی بگره جام رحیق بطور
نشسته او آب زو بر رخ غفلت حقیر
آنکه ازین روح بخش بود به شامش رسید
باز نه به شامش خود فنا شد به ذات
مجدون و دیوانه شد دست ز هر که و دار
شیخ و بر همین بهانست کوز خود آگاه شدند
پوشیده باشند حقیر و سوسو علم و عقل
آنکه بود به شامش خون جگر می خورد

نخن و اقرب بخواند شاعرا و کاتبان
بوسه بر سنگ و عیال و عیار شد
هر که ازین دایم بگر بر سر انکار شد
خون زار سقر پیش وی بالها شد
در نظر عام خلق مومن دیندار شد
حکم به بعد و او بسته زار شد
به ریاضیه و شانه و دستار شد
عاشق ازین خرقه تاشک پیر شد
شیخ و بر همین به طعن زار و کاتب شد
به دیو و حرم رفت و نگون ساز شد
آنکه مکان به کلید بیت چون کلید شد
خود به تعمیر دل بانی و مہار شد
هر که درین تجربه بار یافت زار شد
آنکه زو کیش دماغ و ادبی تار شد
چشم خواب گران داشت و بیدار شد
تا بدی نفخ صور باز نه به شام شد
مخوف و فاش شد بابت مالک و مختار شد
رست ز هر که و دار فراغ از آزار شد
وز سوسو تقلید رفت و برین مکار شد
و سوسو علم و عقل مجد زار شد
بیم و جاد و دانش چون خلش خار شد

<p>در همه کون مکان نیست و اگر غیر یار صورت اختیار شد خون خطر شد از او هست پیر از هر چه جام و دل ما حقیر</p>	<p>یار بچشم زده هم صورت اختیار شد خون و خطر شد از او را شد و خوا شد از خم شمع کبیر پیشش سرشار شد</p>
<p>چشم ز امید و سخت و به سحر عقل سوخت غلم و عمل را فروخت بر در نما شد</p>	
<p>طالع ثانی</p>	
<p>هر چه در دل و لطف به هر چه شد از یار شد همه و عدل و به هر چه شد از یار شد و ای کلی که شد از یار شد</p>	<p>جبل تو دار و گمان از کف اختیار شد داروی بهمت ز جبل تلخ به یار شد شاد که گلین گاه شد به یار شد</p>
<p>چشم به چندی و نسوان عقل بود از کون غلام از کون رسد از آنکه از غیر شد</p>	
<p>بره به کرم سخن برده ترم و غم خرقه بهنگام و منی یار گرانبار شد</p>	
<p>عرضداشت بخت یاری</p>	
<p>عمر نود سال شد حسن بهت و چپا گویی به عبادت وی بهترین می نه که پس از از کافیه کیم از گناه</p>	<p>برین مجوس نفس رحم کن ای کردگار به سوسکه واکش به یو کیم و بسیار تو به شکستیم بسی به شکستیم هزار</p>
<p>اگر چه بگویم ز کیم ز به و خدا حکم تو می اگر چه بگویم ز کیم ز به و خدا حکم تو می</p>	

<p>گاه شوم خاکسارگاه سراپا منی راحت اگر در دهر قفس کنم گردن خویش گریه برین گناخته راحت غم و ویران آه و ام و بش تو نشن تو خوام که باز بنده نواز از آید از خیر تو نواز ختم خضر خرم به خیر ما تو ختم جان</p>	<p>گه ز کبر بخود ناز به صد افتخار غم جو نماید زخم ناله کنم ناز را سبک نازم دلی کو نشک و بقیار به خیر کنی بدای به ختم تو زینهار بنده تو که بچم و به ختم ناله و سپردار به خیر تو تو ختم سالی و امیدوار</p>
<p>خدا تو نام حقیر و سعادتی توئی بنده نوازی بودم فدای تو العبد المذنب</p>	
<p>گرچه به وزارت می رسد باری</p>	
<p>چه ساسیل و چه آب کوثر چه چو ی شیر و چه گنجیم چه خور و مال چه پادشاهان اگر مال دست شایم دلم خدا سے کرشمه تیرم تبار به غمزه تو سپرده ام جان به تو نشان سجده خط بهیم توئی شهنشاه هر دو عالم توئی خداوندین و آدم ترا بگویم ترا بخوانم تو دستگیر و توسلیم توئی پادشاه شفیقم توئی خضر رهبر طریقم توئی انیس و توئی رفیقم توئی جلیس و تویم شفیقم و مشرب و ملت ست یارم ندید و تقوی خبر ندارم بدرگه تو امیدوارم توئی ستایان توئی ست شفیقم</p>	

غم فراقت گداخت جانم ز شهر و کویت نشان ندانم
 چه نام داری کز ان بخواهم بسوی خود کشم آن اینم
 ز عقل بیرون ز فم برتر ز فکر افزون ز بهوش بالا
 نهان ز علم و درک پنهان نه دور از مانه هم قهر نه
 ز غرور که خویش را به بینم نه باد و آتش نه ما و طینم
 نیز آسمانم نه از زمینم نه خرمم نه ز خوشه چنم
 پرست دل از هوای باطل نفس شاعلی تست غفل
 دراز نزل گزانت عمل دارد به گفت تیغ در کینم
 نهفت روی تو کامل تو حجاب گنگشت سنبیل تو
 به آرد و اغناست بیل تو شکیب فت از دل خرم
 بر روز فکر عاقل دارم بشت خواب و خودست گارم
 گذشت در لعب ز گارم زیاد شد خوف یوم و نیم
 جمال بنایه ظلمت شب شب مرا کن چو روز یارب
 کریم آمد ز کار واپس تو شاه من بنده کینم
 منم حقیر و نزار و خسته بدر گمت بهر تو نشسته
 بدل هزاران امید بسته من نیازست چو بنیم

بطور مسطور

از درد نه کیدم در بانم شد درد دل ما در مانم
 در و در مان کی دامن خبر و دانه در مان جانم
 تصویر هزار و بیت دامن از حسن تو روشن ایانم

عشق توانیس دل و جانم در پهلوی ماهی بین جانم
 نه چون گل چاک دامانم نه چون ببل بر شام
 نه گریانم نه خندانم نه خاموشی نه افتخارم
 نه گل از باغ رضوانم نه خار و شست حرمانم
 نه عشق حور و غلمانم نه عامل سینه پر خوانم
 بر ناز و ادایت قربانم نام تو در شده جانم

مجبور نم نغمه غم نامی عابد و شیخ و ریا کارم
 سنے زاهد و زنده نه بخوارم نه حسن عمل و زود دارم
 نه عاقل و مست نه بهیارم در خواب نیم نه بیدارم
 نه نعل منور آزادم در بند کسی نه گرفتارم

زبان کلهک چگون طوطی شکسته بیان دارم	بزاران نغمه شیرین برون بیدارم
انا البرق سست بر دم بربان چار دیواری دارم	شعاع حسن در شک مشرق کاتب دارم

از بهیبت سیف زبان ما قلم سخن در فر دارم
 ایک شب همان شو اسے جانم تا قلمه چهر تو بیدارم
 جز وصل تو نبود در مانم به بر تو خداست دل و جانم
 من مصحف روی تو میخوانم خط را قلم شیرین بیدارم
 بر شام و بحر چون مینالم شکر شور تلاوت افتخارم

ز غیرت غرق خجلت گشته چاه عشق پر دارم	چو روانه ز تاب شمع گریاز و بر سو دارم
شعاع حسن و عشق و عاشق و معشوق دارم	کمال عشق آن باشد که در خود آتش افروز دارم

گراوست همه در ارض و سما اگر غنیمت جویم نادارم
 نه و صفت بردار کشد گر یک انا الحق بردارم

از عیب انما چون خبر دارم ذکر دلدار بدل دارم
 اگر چو شزند عشقم در دل بنمایدارم از خارم
 دلدار اگر بر دار کشد آن دار مرا باشد دارم
 بهر آن گل غدا چه نماند می دیگر دارم
 نه از کس یاد دارم نه حقیر از خود خبر دارم
 از دل دارم بدل دارم در دل دارم
 از روزگار در دست پادشاهی نتواند دارم

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>چرخ زنده شم به خوش انجمن بهشتیان ما نیست که تا تسلیم جلوه جانان ما جلوه کند بر دلم شاعر بیان ما ز منم که نغمه بلبل بستان ما هر چه پیش آید مشکو آسان ما تاب ندارد دگر دیده حیران ما</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم هست سرور باد و عرفان ما چرخ زنده شم به خوش انجمن بهشتیان ما گسترده بر دلم شاعر بیان ما ز منم که نغمه بلبل بستان ما هر چه پیش آید مشکو آسان ما تاب ندارد دگر دیده حیران ما</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>گشت ز فرسودگی تن صفت بیان ما خنده گل میید و جیب و گریبان ما غرض عشق برین گوشه دلمان ما سوز و گداز در شمع شهبان ما سینه چکنه چرخه جانان ما</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم نیست ز صفت دلم با نگر افغان ما ناله مرغ چمن می برد از من مرا پاک گریبان اندر صبح طرب ما آب شکر به چشم ساعده و لبان ما پاک دل از فکر غیر گوشه دولت بیان ما</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفت صدت قطره اول ما را گریه
قطره فزونی صدت خورد و رشید مگر

تا شوی با آفتاب گوهر غلطان ما
حیف نشد بیکران قلزم و عجمان ما

آرزو عاشق ترست لیک فقیر نوبت
بهست ز چشم نهان بر صفت جان ما

ملوک و مرغ به شتاب بود تمنا مرا
 در دستان غمت محرم رازت شنیدند
 عالم ناسوت شد نور حیت را بجا
 شمع برده در کف ماه نای فرست
 جز تو دیگر هیچ نیست در دل ما آرزو
 انچه علای نور نخت جوت است
 کوی مکان آن است نیست چشم شریک
 کلبه تاریک خیرت خاور شود
 و سو سه عقل با مبلکه خوار آورد
 طائر سدره نشین مرغ سلیمان
 چشم دگرده مرا تا مرغ تو بنگرم
 شاعر و منشی نیز ذکر تو در دست

میر و قرارم بر بود و عدد فردا مرا
و در ترم بر کنند عصمت و تقوی مرا
همیت فلکت فرود از شب پیلد مرا
تاب برو بر سر شمع او لای مرا
جنت و حور و قصور کو شرو طوبی مرا
کفر بود گر بود از تو تقاضا مرا
نفس نسیم کشد بر سر دعوی مرا
گر بنماے بستان صورت زیبا مرا
کاش دهد ساقیم ساغر صبا مرا
ره بریم کن ز مهر آلود نقار مرا
روزن دل بر کشا بهر کاشا مرا
وصف تو در دفترم نظر قفا مرا

میسر د از اختیار این دل شد اهر

تا جاذبه بر سر زمینند چون شیخ پروانه را
 با من ناسیه تیان دقتی لا هتوگو
 چرخه درون خم است ای سوز و فتنه

فرق گدا کے سبز دایہ میں سیاہانہ را
 سب زاکم بدوز ختم کن افسانہ را
 فیت چہ ساقی برخت ساختہ و عیانہ را

سے پہنچنے والی دوسری راہ راست و کشادہ

طه تا ج جمع در دست پانزده جمع از معطیات ۱۲

کے بعد ہمارا دنیاوی قلب گرم و اتھرت نظر مراد نے نفس نامہ حصہ ۱۲ پر پیش خاص از ص ۱۲

المعظم المصطفى ويا موصيه صفاته كوكبك ويا مغيثي
الموتى كبرك يا موصيه صفاته كوكبك ويا مغيثي

من که از آن توام در دل خود جا بیده خاک شوی و جز خاک تابو گویند را ز هست پویش کشتکش و گیر و دار علم و خرد جمل و فن راه نیاید به تو سوخته عشق را شیون مشوق لب تو بجزوی پاس بند شورش بود بگوین		گل به چمن جادید سبزه بیکانه را وحی ز زردان رسد به زمین دان را عفو کند جرم شمع مجنون و دیوانه را آینه حیرت بکف جابل و فرزان را شع بریزد سر شکست تم پیر وانه را میرد از اختیار بود دیوانه را	
تابه بستان یار یارید حقیر پاک کن از گرد و غبار و کثافتها را		ده چه عانی طریقه بود به پیچیده سایه نیست و گرنه نیست به کاشانه را نادی بند شکیبایی دل و دیوانه را توقه شیشه نگردد به پیا وانه را که خرابی نبود به ویرانه را جاده عشق ره راست بجانانه را	
بچه عاصی بود نامه اعمال حقیر خوار و فر عشق است به پروانه را		بست از خروش لوح دل که مودت شود پدید سار و شکفته که راه یابد در دل دیار چرخ شمع تا که شب ظلمت بفرزید	
بیت از خروش لوح دل که مودت شود پدید سار و شکفته که راه یابد در دل دیار چرخ شمع تا که شب ظلمت بفرزید		بیت از خروش لوح دل که مودت شود پدید سار و شکفته که راه یابد در دل دیار چرخ شمع تا که شب ظلمت بفرزید	

نکته از کلمات شاعرانه و غرض از این بیت

نکته از کلمات شاعرانه و غرض از این بیت

<p>سپهر و خیال در سپهر اندل روشن هم در کافرتا غم زنگارید باشد ری بوی نسون بختی عالم بقدر خج اندم</p>	<p>سیاهی بر کف نقاد سیم اکثر شود پید که تا نور مداند بت آن فر شود پید لقاب فلک که تا عین نقین با و شود پید</p>
<p>ز فیض بخودی آسان گذشتن ازدهستی حقیر این جاده از موج و خط ساغر شود پید</p>	<p></p>
<p>ب شد از چشم مستش باده و میخانه با نخ کردند از ازل روح سمنده در خم نغم از عاشق ترا ایجان گریز از بر چست هر بر اهل تنیده جوهر فراید بذات مادر بر احوال نیک مد آن زمان مرو هر جا که بنیم میوم از خود تار</p>	<p>گردش بخت مست چون گرد آب چانه با از آفتاب روز خوشتر نشوم افسانه با گفت دیوانه نیمه سازم از دیوانه با تیز سیکر و در سولان اره را دهانه با اعتیاد اصل از باز از خوشی از بیگانه با شد سر شرم شاید انداخته گستر بر دانه با</p>
<p>بخت در ذات و صفاتش و حقیر از اهل است دانه اندر غل باشد غل اندر دانه با</p>	<p></p>
<p>بوسن و نطق می باید شنید اینجا بد گهر سکه می تو اندازد که شنید اینجا ناتوان توان کشودن حقه که هستی برش شین نگاه چشم مستش را شده در کتیرم با شد غل فلک مردم که و چو به و از حد و ث ما دست او محتاج بود تیغ و خنجر را ز عشق تو اتم حقیر اصلا سخن گفتن</p>	<p>پشیمان و غم بود چه خاموشی گریه اینجا ز تندی اندک یا بد نمره بل من مرید اینجا و مان قفل را دانه میگردد و کلید اینجا که از خوان شنید انش بر دلی می شنید اینجا چکد خون جگر بر گل که بر شاخ می شنید اینجا آهی از کجا این ما و تو در من رسید اینجا شهادت عقد بیعت بخت بدست شنید اینجا عالم گوش و لب نبود چه گفت شنید اینجا</p>

یا ایستادن در این حالت غایتش چه کار داشت خود بخود آن قاعده مست و مست

<p>نزدک ماسوا تا بد جمال رفته یار ما نیاید تا خزان دست نهاد اول بر مدار ما حباب و موج و کف آب است اندر اعتبار ما هواست دل خزان گرد و به فصل نو بهار ما نیاشد غیر از و بهم هست با خود کارزار ما چو آید یار من شکل نکیر اندر مزار ما همه کون و مکان بیج و خم است از زلف نایار ما شدی اختیار دور افتاده از کوی یار ما</p>	<p>اگر ساکن شود دل یک نفس اندر کنار ما ز تن بیرون روم در زندگی به رنگ بو گل ز دین و کفر بگذراند حدیث را گوئی سخن کنده خند اشکم آبیاری مژعه خود را بغواب اندر چو خنجر بیستم بر دشمن از کینه کیا حرف سوال و کو جواب از خودی گشتم شعب و بچور در خواب گران غافل چو بی تو از هستی جانان هستی خود غریب رانی</p>
<p>هموئی بهر منطبق جور از خود خوشتر دان فرا موشی حقیر از بس پسند طبع یار ما</p>	<p>هموئی بهر منطبق جور از خود خوشتر دان فرا موشی حقیر از بس پسند طبع یار ما</p>
<p>زافرودین شب خون بزدی بر پیل بندید که نه شناسم ز خضر و غول از تار یکی شبید که از دست آدیبا ناله ساز و طفل گشتید ناید لا مکان اندر می او چو چو کوبید نمانده اختیار عقل اندر جان و قالبید که میوزد بر پروانه و بر پر و فصل مرکبید من و زهرایه و چشم و لب و لب و لبید که خاندان بیایان و کمر دار و پیشترید که بوی خوش آلوده شد از گرد و طلبید نیست و صف خال و خط و بر و صف و دیوانید از رخسار اندر بغل سیر و پیر عصیانید</p>	<p>زهی کم کردی ظلمت زلف تو مشرب ما بیاروح القدس تا چند گامی و سنگیرم شو ز جور چرخ نالیدن ز مهر دوست نالیدن ببال بخودی از شش جهت بیرون فزایدیم تپ عشقت خنان بگذاختند از روز ارم کرد ستورم نگاره که کرده میراثم در آن را دی تو و بیرحمی و ساغر زدن با غیر در بسته کشور جوش جوغم با برهنه اماران وادی حق این خردم نیست ز آب آتشین شیم میرایم آنچه میگودید به من جانان ما هر چه بادا باد گویان میوم در کوی دوست</p>

نمای از کمال حاشا که در این شعر از کمال حاشا

نمای از کمال حاشا که در این شعر از کمال حاشا

نمای از کمال حاشا که در این شعر از کمال حاشا

<p>ای من و تو در من و تو تو هست و بتان ما بے زمین گلین بر آرد دانه و بهقان ما قمره ناید بر زمین از گریه باران ما ختم شد حجت سکوت لب بود بران ما</p>	<p>او چو قرص مهتابان ما شعاع آفتاب گونه گونه گل و در هر خطه بر شاخ خیال سوزش و داغ دل ما محسوس از در چو از بتان بے زبان آموختم حسن عمل</p>
	<p>بیل بستان می را به وجد آرد حقیر مهست صوت خنده گلان گویا فنجان ما</p>
مطلع	
<p>بهر تیر شد گرد باد از وجد در بستان ما زخم از خود آمد می چون در دل حیران ما گرد مهرنگ تجلی یزد از دامن ما بادلم جزو بدن در سینه شد پیکان ما سخن و اقرب نقطه کن از سوره قرآن ما شعله شد و دودش از جنبش دامان ما</p>	<p>از گلوتاب لیم نامد هنوز افغان ما حسن با نذر احتجاب و عشق جوان سال پو آتش و غبار راست پنهان آفتاب سینه ام تراش ای گرزن سوزن زن ممکن منطق که تا باشی نه در فصل بعید سو قیای تعلیم بر پاس انقاسم کن</p>
	<p>بیل ازیر اعظم سری دارم حقیر دود ظلمت نیست اندک آتش سوزان ما</p>
<p>چو بیل بر قصد اندر خوان من مرغ کبابی صبا پیش گل رخا گو حال خرابی ز دست تقصیر پر از ان پریشان گشت خوابی بود ساد و ز حرف علت اوراق کتابی در و محراب بود و خواب مستطابی</p>	<p>دل و جان سوختم الا نه استقامت طرب ما نفس تنگ ست گلشن در ترانه هجران ما ز هر طری که خوانیم باقیست در سرفروزم خوشی علم و طوق علم معنی دان در اموشی جان و منزل دل جز در پرده کعبه کمتر گو</p>

ترا خمرست اندر علم و علم آید حجاب ما	تو اندر نخ میجوی من اندر محو می جویم
حقیرم خاکم ریگشکم یک معنی تیمم نکند تسنیم از موج کرباب ما	
نه بگذر فروز و شب اندر جان آفتاب ما نیاشد احتیاج شمع بر آفتاب ما بدریا هم تخی دارد سپیدی خود حباب ما فرو بستن زبان ما کلید نتخاب ما حجاب و کفر و دین جاپلان نبود حجاب ما	رسد که شیب دستی بدامن شباب ما الا ایدل ز استلال خالی شو که در عالم به بندایت دنیا دلم از او دور و نیاست زبان بر بند و گوش دل گشتا مسرخی یابی من اندر رشته زار دارم دانه که تسبیح
حقیر از میره سانی و کلاز رخت بکارم ریخت به بیداری جهان پیغم که بنیاید خواب ما	
که تا بینی هزاران عیشه ایلی ز محله که اخگر زیره در جواله سازد برقی و مله نه آرام ست تا نیم ورجا با قیست و دله نه گرد آلوده ساز می قلب ز او هام و مله شود بے منتی چهر پیل بر تو و می ناز لهما همی دل پا سبان و دزد باشد پرورد لهما برو بر ساز با قوی سبکساران سا حله که از خود و ز خدا با شوم و می بهیوش و غافلها نشین بانوح در گشتی که بینی روی سا حله	الا چشم بصیرت بر گشتا بر منظر و لهما چلی گر فرون خواهی بگرد دل طواسنه کن نه از دوست گشتا بشته تسبیح و ز نار ست چو گرد و گشتا بر تو ز مخفی طرباب بین نه نیز و و هم باطل در خوشی گردون تو دل خود را بدل بسپار تا دل را نگه دارد اگر از موج و طوفان و تلاطم در دل اندیشی چون انگیز صبا می بجایم ریزای ساقی تن تو گشتی نوع و جهان طوفان او هام ست
حقیر از علم و عقل و حس و هیوا هم جدا نمیکند الایا ایها الساقی ادر کا هکذا و ملوها	

<p>میان محمل و لیلی ست حرف حق و باطلها به گفتن هر چه آید جمله باشد شورش دلهما چنین ناله برین گم کردگان راه منزلها دولی در احدیت پیدا شود از فکر باطلها که دیدن چشم را از چشم خود کار نیست مشکلا چرا باید شنید افسانه پیران جاها تو کردی عولت دل غیر شد به شهر و شهرها که نیز گم فلک ز گمش نتواند کرد باطلها تفسیر شود اندک در ۱۳</p>	<p>که صفی را در بیان چنان چنان که از سر زبان نماند</p>	<p>فغان بر سادۀ لوحان اسیر نقش محملها چو دل خود باقی هر چه ماند چون توان گفتن ره بی سم انجیما آخجا چه کند ناته و عمل زلفدن ترانی منی تو حیدر می پوشید خدا بینی بود آسان و خود بینی بود مشکل دل صافی هزاران نکته را شرمی همی سازد غیور و شگفتین و با حجاب بستن بت کش زخم صفت آگهی ز دیدم جامه خود را</p>
<p>که خود پیدا کند راهی ز دلهما تا دور دلهما کتاب ساده را بر خوان و بگذرد از دلهما مگر دانا فراید حرمت موجد ز ناتعلما که جوش سیل ز پا افکند اطراف ساحلها که بیدل رانه آفتد فکر در آسان و مشکلها ولی محسوس حس را که توان آورد در دلهما</p>	<p>که صفی را در بیان چنان چنان که از سر زبان نماند</p>	<p>ندارد بیدر دل احتیاج خضر منبرها ز خوشنما نشین و خوشنطق را در آب فلک بسا ناگفتنی و بانگ طوطی همنوا باشد بهشوق فتنه ز احد شریعت می تند از پا دل خود را بدست دلمری بسپار و خوش نشین ز جس محسوس را دیدن بود آسان بهر صورت</p>
<p>بخوانش آیه حقیر از ماسوی طراوتی سلین متنی با تعلق من تو و مع الدنیا و اهلها</p>	<p>که صفی را در بیان چنان چنان که از سر زبان نماند</p>	<p>که عشق تا کشد ز سر خوشی شستن مرا نطق از زبان سو حسن خامش بر آورم طافوس و مارو گندم و آدم همان بهشت</p>
<p>با خود بروز کشمش ما و من مرا فیض هست بر لیم ز خدای سخن مرا زین غصه غربت هست خشم از وطن مرا</p>	<p>که صفی را در بیان چنان چنان که از سر زبان نماند</p>	<p>که عشق تا کشد ز سر خوشی شستن مرا نطق از زبان سو حسن خامش بر آورم طافوس و مارو گندم و آدم همان بهشت</p>

<p>از طفیلم پسند طبیعت بر تنگی ست تار و دشت گهر بود از قطره پیش نیست آن بهایم که نفیسم ما سحر هر دل ست آن کا فرم که شیخ کند گردن طواف بهر بال و پیر بگرد جهان گشته ام چو باد</p>	<p>اے دوستان معاف کنید از کفن مرا یا یک پیشین کس نخورد وطن مرا خواند بعد نیاز عروس چین مرا ز ناله هر سجد و هر سر بهمن مرا جز روح عنونیست و گرد بدن مرا</p>
<p>نور مهر خود ز حسن منم مرا در مجلسی بسند شایه نشسته ایم فریاد و انیشت که بازم بودای دل روح به عین حق قلم زد و سست عشق روح القدس درس ما بود و در ازل شایه بود که به قضا با نر بر و نغم</p>	<p>افکنده ام ز دوش روای دولی حقیر چون گل یک نشسته تن و پیرین مرا</p> <p>با کفر که به خلق کنند متهم مرا ز دسکه داغ دل به تخم چون درم مرا مدد پرستی کشد ز مریم مرا اسیر دشتگیر دوستا کرم مرا محتاج حق نداشت به لوح و قلم مرا آرد و عهدش قذر بود و از عدم مرا</p>
<p>در چشم اهل صورت اگر بودم حقیر دارند این دل بفرم مرا</p>	
<p>هر که بیایب ست طراز نقش ما از جور و قصورم نهی عشوه که شایه نه میزدلم را که دمی بد تو شکیم نه ما و نه بدست تو که با عشق و کیم از جور و کفر نیست مرا نال و فریاد یک گام نه نشد تلخ ز فرسنگ هاو</p>	<p>بوی حق است ز دریا و طلسی نقش ما جز جلوه روی تو نباشد بهش ما نه تا به حال تو بود و شرس ما موقوف به فروخت چو نقش ما فریاد دل ما ست ز فریاد پس ما افتاد و سم سخی ز پای فرس ما</p>

<p>ز آنجا که حدی خواست نشان چهره با هر زدگر عرض کند ماتمس یکدم دم آخر چو شوی بمنفس مارا بگر آیی بهر زارم ز پس</p>	<p>مستانه روم ره بگر انباری محمل هیأت که آگاه شود نامه بر از راه جان عاریت از دست سپارم بکف بگذار از رخ پرده که محروم چو رفتم</p>
<p>از مشق صفارت چو طلیعت ز نهادم آکنیه نشسته تیره حقیق از نفس</p>	
<p>از خون تناشده چون گل بدن و ندان همه تنجالت شد اندوهن میرفت صبا گر در صحن چین آگاه نه گرد و دلم از گم شدن غصه نشود گل ز ادب در چین</p>	<p>ثافت ز آغوش دلم گلبان از سوز جگر شعله صفت گشت بزم تا غالیه مالد رخ خوبان ارم را چون بوی گل از محمل خود دیرم الا تا آن لب نوشین به نغم نشود و ا</p>
<p>لای جان من از عشق حقیق تر از مهر جان بیخ نباشد چو نباشد بدن</p>	
<p>چیز رفته نه بوی دگر اندر کفن آید دل غمگین دست لیسیم چهره چون گل بدن با است چو جان بخت ز اینست از خون بگریم و نه بخور</p>	<p>از لاف زیم تار زلف شد بدن باد سحر می گل کند غصه عیشم در خرقه نایست بخر بوی نایب و ز فامه با شاک سید پای بخت</p>
<p>چو با حل زاب روح بر دست و قدم بیشع فریاد است حقیق از بدن</p>	
<p>پاک ز غصه خیزد شمع گل همت ازین از ازل هست افس با ماری استین</p>	<p>بے خبری از هر و کین هست دل حزین شکوه غیر چون کنم آنچه با است ازین</p>

<p>شمع نور حسن رخ و بنا که در وادی عشق شیر نر بدم ولی تا ترک چشمت زلف خاک علت و رنجوری با نیست غمناک طریب نیت تقصیر که بر گشتم ز راه مستقیم</p>	<p>رنگ نیست اندر ره تو طلبت گیشورا عاجزم خدایم که صید خود کند آه و مرا ردم از گیسو خود میدهد و مرا عشوه چشم تو بخود کرد از جادو مرا</p>
<p>دو کفن از خودیم از دست صیادم بسته از تار نفس با کوس و بازو مرا</p>	<p>تو با پریاب کردی در گستان بوکال را صیوری کو قناعت از کجا ای شمع شوق</p>
<p>درین بستان هم غم بهر غمی از و بدم گل شکفته از بیم خزان ریش جگر دارد ز چشم ز گیسو شعله نمود از دست حیرانی طریقه گریه و داری در میان برین</p>	<p>صبا از طیش شست خاک در فرق بنبل بناوت بر لاریک باوه مهر و توکل را که در جعبت خاطر نمی بینم جزوکل را به آه و ناله و افغان سرو کارست ببل را پریشان موهن خاک لوده می بینم ببل را ایام از غمده باشکفته دیدم مسافر مثل را</p>
<p>حلقه پیرین عشق در مشوق و عاشق نگر پروانه را هم شمع ببل را به بین گل را</p>	<p>ز چشم دل نگر نور و جمال روی جانان را کس سودا مر و گرفتار قلب و ناله داری</p>
<p>دلم امر و بقیه است و فردا و ده بخت نما عشق در سر خانه خمار می جویم وادی شست و گل در جبهه دیو و جرم من از عمر سکنه را دارم و دستان در دل کشیایم از منی گل رنگ صوم پارسای را</p>	<p>پیر پرواز نبود پای بند چهار کاره را خواهد داد کس جنس گران چرخ از انرا چشم کرد و تر اگر بشکنی این عهد و پیمان را که اگر یک جبهه نبش و غیر و هم در این پیمان را ببین از دوزن دل مبد گریه و کمان را بعد منت نگریم مفت از خفا بجایان را تا آب آتشین نسیم غبار روی را جان را</p>

<p>بزرگانی اگر نازان شدی تاوان ترا گویند</p>	<p>بکار خویش و انجامه میا نند نادانرا</p>
<p>حقیر اند جهان جان بیا و فکر در خود کن که از تجسس زانی جفس جان و جفس جانانرا</p>	<p></p>
<p>ایدل کن به پیش خدا شکر مکن مرا وز کفر و دین به تفرقه در شش جفت نه بنما جمال خویش خواه هم ز تو بهشت ترسم که روز حشر چو میزان نوی بعدل نزد دلم بخون که چنان شکسته ام</p>	<p>اگر میبری به کفر گوی سوی دین مرا که میبری به عرش گوی بر زمین مرا عشقم بخور نیست نه بنگبین مرا خوانی به پیش خویش ز زمین مرا یادم نداد نفس من از یوم دین مرا</p>
<p>گر خلد و رسعیر و بی دل تو شتم حقیر نمود ز کار دوست شکن جبین مرا</p>	<p></p>
<p>تا که دهم شکیب دل چو ملال را پروانه دلت به سمن در حرلیف باش نازان بسی خود توان بود زانکه یار حاجت ز خال مشک ندارد عذار او</p>	<p>زود آ که با تو عرض کنم حسب جمال را زان پس شمع کن پس اقبال را در دست خویش داشت عثمان را ای زینت از رخ تو جهان جمال را</p>
<p>کس نیست سنگ آه سبکساری حقیر نگرفت خار را من باد شمال را</p>	<p></p>
<p>همی کن جمال تو چشم خیال را لے کیسوی دراز تو شامی بهال را لے بخیر دغم تن خاکی تنور که گاه کو جز بیکه سوی من ناتوان کشد آنانکه در وقت دلب خوشتین حقیر</p>	<p>چشم دگر دیده که به بنیم جمال را وی عارضت گل نیست به جمال را ایک پیشین کس نه خرابین سفال را آن لعلیت جسته سمالیون خصال را شمال شامی بان برین قیل قال را</p>

نظر بر دانه چو کوهی که در میان ناز

<p>تا بر فلک از رخ زیبا نقاب را آن تشنه شود که گریزی نشود از طش هر دم جمال روی تو در نظر هست تا نقش چهره تو کشیم به لوح دل</p>	<p>باز از سر و شد به فلک نقاب را هر موج به سراب برون ریزد آب را دارم چو صبح بر سر خود آفتاب را سرشک ساختم ورق آفتاب را</p>
<p>صدا بیا مرقص چوستان کند حقیر ز دفره نگاه تو موج شراب را</p>	
<p>آبی گوهر گوش جایت کن بیا هم را مئی گلگون به جام با جیب این کنار ما بفرق خاکسار نمی نهم تاج سلیمانی شکافه سینه جمل مرکب رنج گلکم خبر از سید پادشاهم که حکم برده ای دارد رهی گم کرده ام هر دم پس از نشام غم دارم درین صحرائی سودم سبی بر ستر است</p>	<p>فروغ شعله حسن معانی ده زیانم را میرد از شوق شدیر فلک بخت جهم را ها جوید به کسب سعادت شایانم را نسان از جوهر اول بود تیغ زیانم را خوشی آشکارا میکند ضبط فغانم را شفق گون کرده خون دینار گمانم را ا که بیم گرگ دارد تیغ تر خواب شبانم را</p>
<p>بباز از مخرابی نام معموری حقیر آمد که نقد سود باشد رو کا جیش زیانم را</p>	
<p>در عشق ست آسان جمله مشک میکند اینجا گهی دل میکند از ندو گوی داغ گل سوزند خسوف خاشاک ندارد شعله آتش رنگ میکند سرو از باده عرفان ل نازک در یاید دل پراضطر از سینه تیر چشم میازد خوشا حالی که آب زندگی خاک میریزند</p>	<p>کشاد عقده سر سیمه دل میکند اینجا فروزان شمع خود منیل میکند اینجا که نقش و زینت از چشم زائل میکند اینجا اگر سدل می چون شیشه در دل میکند اینجا بزرگ بر تواند با بر منزل میکند اینجا ببا لب غول از بلبل میکند اینجا</p>

بودند ز نقش خود حجاب چهره هستی	از دست خود نهان برده حایل میکنند اینجا
حقیر این سوختن و نار حیران ساختن باشد که برام فنا چون شمع منزل میکنند اینجا	
تغافل تو بیای چشم عاقل میکنند اینجا بزرگ لاله بار منت ساقی نه برادر ز حسن جان فروز رو کلیله بخبر ما ندند از آن از گوهر قصد کف آنان می دارند بغارت داده اند یک شمع زید و تقوی را ادب ز صفت نداد از بهیبت قایل طلبند چو استفتا بجوی پیشین بلبل بیا میجو	افترا را جوهر گر گنینه دل میکنند اینجا که جام خود پیر از خون نایب دل میکنند اینجا افتان ناله بار نقش محمل میکنند اینجا که فکر عاقبت بر بر و ساهل میکنند اینجا ز حسن بهجا بیش برق محمل میکنند اینجا بحکم ضبط نغمه رقص سبیل میکنند اینجا ایک دارند و طاهر حق و طاهر میکنند اینجا
حقیر اندر شب غربت زبان شمع میگوید که چون شمع زنی شد پس ترک منزل میکنند اینجا	
دل بر خطه میجوید نمی یابد مریخ ما گشادی زلف شمشاد آه گم شدندان هر دم بوی بوییم نشان گل نمی یابیم چشمی را که از شمع و گریه روشن میسازند	شمار تاریک شد چندی که نماند چرخ ما نشد صبح طرب طالع خورشید در آغ ما درون غنچه دل تنگ نهان گشت باغ ما چرخ شمس گسودن عیسای ز در آغ ما
حقیر اندر خیال ترک دنیا بند بر پا شد که قیام و تعلق در فعل دارد فرار ما	
منابع و معال ندر بغل در ز غرق ما من از بخت گوا آمو ختم گفتار شیرین را دلی کان ساده شد از حرف و مطلب میسازد	به بیم آذر خلوت دایم را اشتیاق ما ترش روی خوابان شهر نیر در خلق ما نگار و نقش باشد رنگ لب و باقی ما

زادنی و اخلاص آیتها است

<p>کافر اول مومن نیست کوه قفل سواسست چنانکه ناله کند</p>	<p>سجده اوجیت است از ششم زمارها هست از زنگار کاهوده دل عیارها</p>
<p>خاکساری تن حقیر اصل بلندی را بجز سد نور شمس گودر فحش و بوارها</p>	
<p>ای شوق ز چشم لطف نگر جان نگر از ملک علم به تو نعم افتاده گذر دستها</p>	<p>از جبهه نقاشای ایمان و نور حال خود بنما تشنه لبم تو بجز گرم کجاست جامه علفها</p>
<p>ایرودلم را نیست دوا جز لوله چرخش آردشوم از رخ و جان دست کشا میزد</p>	<p>از ناز خود را بلم بپایرین از بهر شفا از شوق کشم در غنچه در بجز کرم جان تو فدا</p>
<p>بیچاره حقیر خسته جگر دار ز تو سدا میدوفا سای نام خدا برام بیا یک جلوه نما از ناز و ادا</p>	
<p>بگوی دوست رساندن پشیمانرا مران ز کوی خود اندر شمع که در عالم</p>	<p>به مهر مهر که رسانید سپر کشتان را دیند جابه در خوشترین غریبان را</p>
<p>چو بندگی نه پذیرد بخود دشو غمگین نرسد و راحت دنیا که رفت آمد باز</p>	<p>که بعد قهر بود خاص مهر سلطان را بدل اثر نرسد هیچ اهل عرفان را</p>
<p>انتم حقیر ز ما و حتی در نیغ مدار که رسم مور نوازی بود سلیمان را</p>	
<p>اندر نظر بود تو دگر گره بود مرا دیوانگیست و هم و چون نیست دگر</p>	<p>تا از نظر جو سوزن و شتر بود مرا سودای جز غم تو دگر گره بود مرا</p>
<p>برجاده که لشکر نفاس می رود سودای عشق تاج سلیمان بر سر</p>	<p>ره در طریقت از همه بهتر بود مرا وز آه و ناله رایت و لشکر بود مرا</p>
<p>کاک قضا بر آنچه بلوغ ازل نگاشت</p>	<p>مکشوف و روشن از خط ساغر بود مرا</p>

از این که طفره ای آتی دار و دلبستن و گشتادن کن غالی از زنگال نیست ۱۲

<p>هر فردی که با نسبت زخوشید غم ز ن از رنگ عارض آنیک گل تر نشان دهد کافریم اگر چه شایم شکست به دیه</p>	<p>هر رنگ گل ز زانو دفتر بود مرا با دقت ز سرو صندوبه بود مرا تسکین به چهرت از بیت آفر بود مرا</p>
<p>شودید عیار و سوسه عقل را حقیقت زان میل دل به باد آفر بود مرا</p>	
<p>تبا این منیر را و زخم چو آن ترک خور بود اندک باری با هم گویند می روشن سختی از دل غم زانو چو پایدار</p>	<p>فسان زگره زشت چشم شکست این دور گرفتند چشم به دور پرده در روی بیکه را بود بحر غم سر زانو چو پایدار</p>
<p>خفته از صافی دل آینه روشن چو آینه کاشا کن دست خود جمال چو دلخوا</p>	
<p>به آراوی چو آینه دل تدبیر چو کن آوازی و فکر پندری ز دل بجز و زنگیست در بر باطن بیکه از ده کلامی چو از ده خمر صمیم و مملو</p>	<p>فکر آراوی شود سپیدی طایر بیکه ناشوی قمار زانو با پای از بیکه آنگاه از پرده و دیه و زشت با شیکه بیش از بیکه چو از ده خمر صمیم و مملو</p>
<p>چو آن ندرت و دست و پا پیرشتا ز بر سپید و چون سایه دو چشمه سپید</p>	
<p>از غیر شایک بود تپیده و دیه گرچه ز نام غیر نیز در روی محبت دام تنوری بستی دانه فکندی بجا گشتیم از فرسودگی از سایه خود هم سبک هر چه آید بر سرم میانم از انظار نیست</p>	<p>آنگاه بایر انگور که شد دنیا می نخن بد سپیدم سپیدم سپیدم قله قنات است بای سکن غنای مور که زخرد اگر آفرید بر سپیدی بزول شوقی دگر بود و کفرهای</p>

لایسک خفا بر قنات است و دام زخمی آنگاه می

<p>با همه که میزنی داریم خود را چون خلا اطلس گردون ندارد رسته اندزار و بود مطربم از نعمت شیرین گهی نبود خوش</p>	<p>غیر صاحب دل ندانند زار استسای ما باک از آلائش ریشم بود و بیای ما نقشاد و گوش دلم از کثرت غوغای ما</p>
	<p>کم کند از کثرت طلعت چراغ ما حقیر کاش خوراک در پیشون پیر پادای ما</p>
<p>بسکه بار یک سست از موی چاه زیر پای ما سختی منزل به آسان بر این اسبیل خنده جام نمیداند دل شرمده را و شکی در نشد و پیر جد ما بوده است شیرج با پاینی ندارد و زان بزرگ پشوا مالک غم بود از خفا نه شیخ کسب میر باد که لاجوت از زیر جام ناست و مر است موج پیچید ز در یک تنگ ما همچون بر آب و اکثر شبنم در غایتان سفال تمام جم گوهر پاک را آرایش آب و گل سست بر لب جوش جنونم جز انالیلی نماند اصل میدان حال و فرشتن ماضی و قبل</p>	<p>جام می خنیک کند به پیر و پیرای ما ملوک است از شاد و سیا و چاه و سیرای ما بیک نیکو و زانما الحق قاتل بتیای ما نقد میراث است در و سست و کای ما کوست تو به هم و ملایع به شیشه و مولای ما جبهه بر خاندانم و بخت و بر لبهای ما آسمان بر قصد زبیدی پشته پینای ما جز فراغ شمس نبود آب و دریای ما یک بهادار ندانید ملک استغنائی ما آدم و جوان باشد آدم و جوانی ما بشکند ز بکیر علم و عقل را سودای ما هر سحر امروزی آید پس فردای ما</p>
	<p>از کمال ضبط دودی بر پیچ و حلقیر گر چه میوز و زلف غم و دل شیدای ما</p>
<p>چو عشق نیست در جهان لیل ما از فطرت تنگی چو زخم شور و عطش</p>	<p>بتیابی دل ست پر جبر بیل ما چو شد فلک بدر و شور و و بیل ما</p>

<p>دارم زبان خوش و ز غوغا دلم برست شمار از این جنگل صحرای شکار شد بهر فتنه گر و بود ز لعل دل به ناز خواهم درامد به شب مثل چوبی</p>	<p>صدای برخوشی و بر قیل و قال سازد ستیزه نشسته ها جز پیل ما بسیه بهر کس ز رفت ز جوان خیل ما این نفس موال بگوش رخیل ما</p>
<p>بدرسم غلظت که دلم ریشتری کند آخر حشر ره زان ره شد و میل</p>	<p>برق افکند به بهر بیت شمشیر ما در جستجوی عشقش و لاشین ما بر دم تراست ز بهر روح الا بین ما گروه شده بهر بیت بهر لاشین ما</p>
<p>بیا زین پیله تا بکم حسین ما ازین پنج حسن و ام تنگای پروان ما از غول را و منلی به انان گویا پرس ایدل ز راه راست بمنزل تو ان سید از چار پیچ و دهفت تو در اوج شکار از باز آفتاب مکانی اگر فست در راه خار زار تو تنها و در ان بند و عجب ز کثرت بیتا دلم بنگر بسوی خورشید من کوه نفس خوش آمدی ز بهر عادت بهایا بشمار ای حقیر تو خود را به از تن سند می ز کف خویش سبایه را گمان مبر که دوا گشت حریف زنده منون دوست که بخواند بیل و قارون بسوی شهر خوشان بهایا عبرت بین</p>	<p>برق افکند به بهر بیت شمشیر ما در جستجوی عشقش و لاشین ما بر دم تراست ز بهر روح الا بین ما گروه شده بهر بیت بهر لاشین ما تفریق کن میان مکان و کین ما اصلا ضرر رسد نه به ذات کین ما بنفشه مستحق نیز بگفت در کین ما اندر بهر صفت قدم اولین ما عالمی ز مار نفس نبود آستین ما دست گرم به بند بدل و به بان ما زین شغل بهر صفت دیگر دین ما چشمی شمارام بهین و دین ما نوازش لب دیگر به دلین ما عطای دوست که بنواخت خاتم ما روح تخت سلیمان و شمت کور ما</p>

باز منم زانکه هیچ کس را ندانم که در این شهر است
باز منم زانکه هیچ کس را ندانم که در این شهر است
باز منم زانکه هیچ کس را ندانم که در این شهر است
باز منم زانکه هیچ کس را ندانم که در این شهر است

باز منم زانکه هیچ کس را ندانم که در این شهر است
باز منم زانکه هیچ کس را ندانم که در این شهر است
باز منم زانکه هیچ کس را ندانم که در این شهر است
باز منم زانکه هیچ کس را ندانم که در این شهر است

روزگار مختلف است چو هر گل
زمون ما بسلامان ز عیشت تا نرود

نورنگ و بانگ و گشت چمن سرا
خیزان و شور و رنگ و دل شریرا

حضرت کو گویم اگر نزل ہوا ہے

بسیار بزم ز خلوت در سخن بکشت
 نشان ناز و تن و غمت چنان فرست
 سفر کن باز وطن عاقبت بهر باد بهر
 بهر بخت دادی بجز آتش بهر
 عجب بهر هر وقت تهنیتی هست بلی ببار
 گمده ناز به بام که شمع زرد شمع
 سحر کشاده و کائنات را بهر عشاق

نقاب باو رخ به کفلم با شکر کینا
چو باو رخ نبود در دست کینا
تعلیق سرور این پیشه را در کینا
نشستن شکر کینا در کینا
گلزار عارض و سرور کینا
سایه باو رخ کینا در کینا
خاک کینا در کینا

[illegible]

از انصاف او مشتاقی و بیارزشی دنیا
و از شروع حریفی آنکه اندیشه جان آمد
از او دادی که بنویسد و از او نوشت
که خوش از آن که که خوش از آن که
که ایستاد از آن که که ایستاد از آن که
و بنشیند و بنشیند و بنشیند و بنشیند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ای نفس بدگوهر منم هر گاه بماند
تکم اندر جوی گرم نتوان آرد سینه را

روایت باب

<p>دست حق آمدم عفو کن مادر حساب چرم و خطایم بپوش و قسمت الهی بخوا مهرت گناه دگر گیر تو شرم در خواب سوزدار و کون حشرت خیزد به باب</p> <p>ما بدارت آمدم ای پشته عالمی خواب اشک زار آمدت چشم خسته بال خواب</p>	<p>انچه تو دادی مرا رفت ز غفلت بخواب عدل کن رحم کن بر من و بر فعل من تغیرت عیبان من منم ز کنایه تو باشتم عمر ز نه حیف به لب و لب</p> <p>انچه به کون و مکانست ز شکر جو و شکر منه فعل و شکر سبزه گریبان حشر</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

عفو کن ای کردگار بر من بجا جز حشر
تا نشوم شمسار روز جزا حساب

<p>جلوه کابرنگین از رخ روشن آفتاب تا ننگی جلوه هست دلم را از آفتاب غم شود از رول غلط فکر نه در سر آفتاب بود بکف و شباب به با و فک و آفتاب</p> <p>دارم انگور و جود کوش و جوی آفتاب جلوه روی ترا جان و دلم ز کرباب</p>	<p>عمرش ز ناز و نعت ریخته از دیده آب گرچه به جور جهان در همه علمان خلد دانشم الطاف و جود جبره پاکم برین رفت را دم به پیش سبب آواز صد</p> <p>بخت و نور و نور و نغمه نوا به طیور هیچ نخواهم ز تو گرد بهی رحمت</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چشم چو بیا شود ز جمله نجوم و کمر
شب نشود ای خورشید ز آفتاب

<p>داغ جگر دلفروز نور فراز و طلسم جام می بخودی به شراب از طلسم دست بزن در مرآه آب باطلسم</p>	<p>در بلا خیر عشق صبح و سحر و طلسم شره علم و عمل زهن بهیچانه کن تشنه بد جان خویشین لب باطلسم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------

این شعر در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است و در نسخه خطی آنجا ثبت شده است

<p>بهر نغمه جگر ریزم که ان غم این دل را بخت خیزد و بختش گزارد بار و عشق سست است بر دهنم غم سوزان کن تن به پدید آن بار دست نزن چون با سحر به خواجه ناشنوی به سحر این بار و گراز خار ز تو به تو بگویند چو کس شود غیر تا ندیده بگرید و بار از غل خورده شد تا آید به الیه شد و در رخ شد از غمتی غمتی تا نشود و در رخ تو</p>	<p>طالب مرهم میشود شب و طلب نیم شب آمد سفر راه ناز و طلب پای چو نغمه و پناه قوت باز و طلب بر سر قتل بهایتی ادا ز و طلب بازوی صحت کشا بگرید و طلب این غم سست شکن سنگ خیار و طلب حیرت اگر و در قیله ناز و طلب نخل تمنا بسوزد برق نثار و طلب آتش نخوت بکش و به نثار و طلب دست دعا کن در از گنج عطار و طلب</p>
<p>ریم ز سحر و دانه رنگ شفق اشوب تا محو کنم چه شوم روح سرا پا در بار عشق آدم از حد عشق ناخدا به قلم نه صفت فاکل مشکین به پرده پیام هست کسی که نظر آید بهر من آید و فاسد تو در برق</p>	<p>ما سحر زده نو گم اندر طبق اشوب تفرق نمودیم ز باطل بحق اشوب که نشود تو حید بخود انم سبق اشوب صحرای ختن گشت سواد و درق اشوب یکه گشت ز بنام ز خجالت برق اشوب یکه گشت ز خجالت شده سر برق اشوب</p>
<p>انچه دانا کی نادان جهان بید خواب سیر همچون گریه اصلان بنیدان خواب</p>	<p>غم در دو عالم ناله درخ و فراق شب سحر از حقیقت اندیشه نهایی ناپدید</p>

<p>بیز غم خال نکو در خواب دیدم روی تو خواب بیداری یکی باشد نه زو حق نیست شمت دنیا چنان باشد که مفلس بنوا</p>	<p>طالع بیدار بیندیر زخشان خواب دل بود بیدار تر گر سرزند آنان خواب و دولت اندر خواب به یار و شایسته</p>
<p>تاله بیداری را قدر بر خست بندم چهار از یک ششم ترا بجا آورم خواب</p>	
<p>سختی از خست روز و شب و چرخ و ماه بر خور و خواب که دل پرورد سرگشته گشتم بگردم چستیم اصول هر چه باز بخت کار این هستی را کن از دل خود ترک</p>	<p>آنگاه که در خواب دیدم که یک بر آید تر بود در این راه و بخت بختی که از دل و دل و دل و دل بر روی تو بستم سال و سال و سال</p>
<p>آنگاه که در خواب دیدم که یک با که در خواب دیدم که یک</p>	
<p>بیدار آن خبر و بخت از بوی تو با که در خواب دیدم که یک در خواب دیدم که یک با که در خواب دیدم که یک</p>	<p>با که در خواب دیدم که یک با که در خواب دیدم که یک با که در خواب دیدم که یک با که در خواب دیدم که یک</p>
<p>در خواب دیدم که یک کان مجاری در خم خود دارد از چو شکر</p>	
<p>روایت های فارسی</p>	
<p>شب شد غمگین به نیم سحر خست گرفت پای سبی بر اش ز جتجو</p>	<p>از شرق آفتاب بر که سحر خست چون گوی باز بر کن و در گز خست</p>

در خواب دیدم که یک
با که در خواب دیدم که یک
با که در خواب دیدم که یک
با که در خواب دیدم که یک

<p>دور او تاده به بیابان ز قافله ریزن کمان پنداشته است در کین در شعلی موعوم سفر شربان کنند ناخن بر تخم سینه دل زن نکند غافل نشود که منزل جانان قریب باشد بیدار دل بخواب گران هم چو نیست</p>	<p>همیان پیکار جوهر در دگر خنجر امیر مست خواب غفلت اندر خنجر تاشب سحر گشت دی بخیر خنجر بهر خدا بیاوریم بر خطر خنجر تارده تمام طر نشد ای ره سیر خنجر ایواز دران خوار ز غبار دگر خنجر</p>
<p>هم خنجر زنگ ز خود و خواب میست کم خواب و خور خنجر کن و خنجر</p>	
<p>روایت های فوقانی</p>	
<p>رموز خنده گل بلبل چین و است بهر بزم غیره را که با نیست سری ناله طائر قدسی به لجه دگر است ز ذوق خلوت و جلوت همان بود آگاه درون قطره به بند محیط طوفان خیر ز صحرای دقن تا بر آورد خود را ز امر و نهی بروا حساب نتوان کرد خنجر با ناک ملیح است مرسلها را نگین و خاتم جهر کی بر دوشش دیو</p>	<p>کسی که بیت خاموش بهرین است زبان خنجر ز نظر زلف سخن و است ترانه سبزی بلبل کجا ز غن است که راز خفی خلوت ترا بچین است بهر آنکه بحر در امیر یق موجب است دلم درازی زلف تر از سن است کسی که سر حق از نفس خویشتن است که هر یک نتوان راز بهرین است کسی که سر سلیمان و اهرمن است</p>
<p>خنجر نفیس ز روح القدس بر نکو یافت بجاده که رود و حصر و این است</p>	

<p>شکایت عیان دل ز آرزو گرفت هر کس که از باطن جلال بود گرفت و شش سبک را که چو پیل یکپشت افسانه خلیل کنون شد یقین یمن تا لب عدو در و شش خاکسار پیما از شش نیست نشان بزرگی و کمه علی غزلان شانه پیاورده اند که در طریق</p>	<p>در بای محزون توان رسید گرفت چو گل خوشدل نه دل ز گناه گرفت هر گل خوری بسیر خود بود گرفت که آتش غدا تو بسوزد خود گرفت خاک مزار باز بهارم از گرفت بکشاید از باریت نفس او گرفت خوشتر ازین علی که عشق در و گرفت لیا پیوسته ای بسوی گرفت</p>
<p>هر کجا نام آورده است ز تخت فلین دم بر خیزم لیکن و لم به پلوی مانا که دست چون نیا همین بس است که از کفر و دین نام</p>	<p>چو خلعت بنایند و هم و بنده است خووم و شمس و قمر به جاو دیا زمت ستم همین که به سنگین دلاش کار است که در انداخته تسبیح سگانه زمت</p>
<p>هر که خورادیل جاده جان گرفت خلی هم در جهان سایه مر و خداست شکر سلطان عشق صبر و شکیبم بود هر که خورادیل از حق و باطل نه جد و او بر آن کس حقیر هدرت چون مگر</p>	<p>ریگ بیابان شهر و باد بهار گرفت ران ملک و حاکم کشتی تنه جان گرفت قلعه هستی فکند ملک دل جان گرفت از بهر گانه شد راه بیابان گرفت جیفه برنگ سگانه دین دتا گرفت</p>
<p>سبک از دستم گشت از آردی گرا ز سبک گرفت و گرا ز گداز گرفت</p>	
<p>بیکسی و بهر نهانیم چه نهان دل از چشم من نماند و دل بدست</p>	

<p>شکست و صبر ز دل زنت بشکست ترک و دین که یکی غول شد و دیگر زین به عشق خال تو بخونست مردم دیده فروغ خوره افشان نه بزنه خدانت بشوق عرض تمازلن ترانی تو نمود جهان ز تن و بود راستی ز دروغ گاه به پیش تن آسان ز درد دل حرفی تبار زلف تو بر لبست عهد گیر بجای</p>	<p>۱۲ باطل و حق چه تفاوت است</p>	<p>ز جلوه تو چه گویم چه در دل فتادست دو گام راه و کشاکش بنیال فتادست ز آتشک بپایش سلاسل فتادست ز سحر چه نه چاه باطل فتادست چگونیت که چه بیان سائل فتادست نگه چه باطل و حق حق به باطل فتادست نگه که گیسو که گیسو از کشش دل فتادست کشادشت ترا عشق کامل فتادست</p>
<p>به جستجوی دمان و گزنداد است حقیر و هم تو در فکر باطل فتادست</p>		
<p>اگر ز گل شری بر نال فتادست به روز غمت نه بر تیغ دست قاتل را چه کلخ و تضر ز مال کن پس مردان درون محمل اگر نیست عشوه لیل بهمن و دست که گزیده گاه باشد غول</p>	<p>۱۳ چه در آتش که در خانه غایت</p>	<p>چه دیدل که بخون همچو سبیل فتادست نگه چو شنه بختوم سبیل فتادست ز غم چه نیست و متاعی بسا جل فتادست فروغ کیست که بر طرف محمل فتادست خوشا که که نظر بر سر دل فتادست</p>
<p>حباب زول دریا بر که در هر گشت حقیر برده هست چه حال فتادست</p>		
<p>شکست گیسوی دلدار آتشیا نه است معطم نه گزافه گیسو نه در دست زرق بر آشی و پیش خاق خم گشتن نه بیت پرستم اسرار عشق به پیوستن</p>	<p>۱۴ جان بدان شاد و خشنود</p>	<p>انیب مایه سیه پاسبان خانه است که دل چینه گر اندر قمار خانه است همی به ملت ماهر مادی گانه است صغیر به لب صد اندر زلم بهانه است</p>

<p>شعر کبریا و روح با خدای درخشان و خورشید و ماهی که از آواز و گوی و گوی امده است دست راستش در آواز و آملی امده است و این باد هم که از آواز و گوی و گوی امده است و این باد هم که از آواز و گوی و گوی امده است</p>	
<p>ز دل گریه و دل حقیق دشمن و دوست همین است دشمن جان و همین گمانه است</p>	<p>در پیرین گل رخ رنگین شرار انداخت از میوه و از میوه سیمیم پیچ خیز نیست ز نیست که در نیم شب آبی به در ما از دست که دست نیاید بجان باز</p>
<p>در چاه حلقه آب از خود سوراخ شد چون تلخ گل میخت ز لعلی از انداخت</p>	<p>بیهوده عشق بازی با فلان و تانت گفتار او که ره حرم دل نیافته رفتار گرم قلع مساز و طریق عشق از کفر و دین گو که سیر است بر نفاق زاد بر غم زهد و یاکار غرق شرم</p>
<p>دل کو که بار نیست قاصد شمع حقیق از دوستم روم که روی به نه نیست</p>	<p>فغان دلی که ز قرب حضور مجرب است تراغ مومن کافر بود تراغ رقیب بامتی ای که گویم از بت اندر دیر بیایو مکره است که اندران وادی</p>
<p>چو کعبه و چه کعبه خالقاه حقیق هر آنجمن که شدم قصه تو بود کوریت</p>	<p>مطلب طالب جور و قصور و تگور است همه جهان به خست ماطر و تو مشغول است کهن مسایه موسی و قبه طوره است بیا بیا همای اوج سعادت بطل عهده است</p>

<p>بهر نقل مست چشم او کیابی دیگر است نه چکه خون شهیدش طبع اهل صفت متن او بے حرف ابجد معنی سازان رفعم نه غروب طلوع دے غم از خون کسوف</p>	<p>جام او در گردش از جوش شیرین دیگر است در خم شمشیر بر دے تو آید دیگر است هر در پس عاشقان او کسای دیگر است آسمان معرفت را آفتابی دیگر است</p>
<p>بے گل و عنجه شمیم اندر شام با چغیر در جوان روح صافی بوستانی دیگر است</p>	
<p>از بار گران گشت جو محمل غمی نیست بے دست شتاد و جونی دست دین کمر شمع عاشقی و عشوقی دگر عشق بیکه چون ناقه زبوان گشت و دوارش بکشت چون بایم بر چاه است دوی از تو کی باش در چشم تو جوهر نور و غوطه کند غسل</p>	<p>ما ندید بر باران ز منزل غمی نیست غرقاب شوی بربطه حل غمی نیست گرو هم ناید سو منزل غمی نیست بینی رخ میانی چو به محمل غمی نیست تا سبیل نماید بنو مشکل غمی نیست آلوده شود پاک گران گل غمی نیست</p>
<p>با شکر که حقیق از در و در و در و در چنان قول نیست اگر دل غمی نیست</p>	
<p>ربحیده چو یارم شده از من غمی نیست بگره رخ افروز زلف فتاد است این گردش بخت است اگر گلاب بیا ای دامن چشم تو گم است هانا</p>	<p>ربحیدن مال ز خن او غمی نیست یارب چه طایفه است که در او غمی نیست در دست حق جامم گشته لبی نیست سراپا بهم دوری که درون غمی نیست</p>
<p>معتوق بنی است حقیق عشق عاشق از صدق ابدت چو لعل الی غمی نیست</p>	
<p>از دل دریا حباب رسیده و رفت</p>	<p>بر سر شام چمن عنجه و مید و رفت</p>

<p>کافر و بدین را ختم نشد قبل و قال و پنج یک نخل را آب دهد باغبان صورت لیلی ندید عشق به نخل گزید شوهر دل را با خود کار به جز گیرودار نقد دل و جان بدار و مویان ازیند پیو مگس بر سبک در حسن کارگزار</p>	<p>یک جل در رسید آه کشید و بر رفت و در نخل دگر شاخ برید و بر رفت انچه بود دیدنی بهیچ ندید و بر رفت آه فرمان شاه ختم شد و بر رفت بر سر بازار غم جنس خرید و بر رفت از لب گارگر تر شد و بر رفت</p>
<p>آه دی خنده کرد گل بگلستان چمن</p>	
<p>این موج گفت و آب به چو در گریست گفت مجازی صفت یار به نیسان سیویم اگر جلوه یارم نظر آید آندل که در نیست گدازی بکن عشق از خویش برون که جوانی دگر نیست</p>	<p>لیکن چو توان گفت مرا که از نظر نیست کدای در تو و فانیست باین نیست گویند که در میان بهانست و گریست چون شیشه که از کینش تنج افت تا درین و تو باشی از آن ازخبر نیست</p>
<p>در خواب بیدار چه گنی کیست حقیر همه جز تو دگر نیست دگر نیست و گریست</p>	
<p>بدان صوفی مقوله را این توان نیست غریب که یک شب تاب نادی مانده مسود را رسد نه شب نه شای ز نقد دل برود ای زلفت او دارم</p>	<p>خروس تاج چو بر سر نهاد سلطان نیست که بر فراز فلک نتابد باین نیست چو بر دایره انگشتری پیمان نیست درین وضع که نفع نیست نقد باین نیست</p>
<p>حقیر از هفت ملت از اهلان دست کس که خوش نیست اهل باین نیست</p>	

گرچه در این جهان است

مرانه ذکر نه فکر نه گریه نیم شبی نیست
تبر سر از عمل زشت و در لب بگریزد
غیب گزیند که بگویش انگور
بسه بود که لباس خرد به پوشد غول
درین عشق جوستی ست و چون بازی
بر نیز در دهم از بسوی خود ساقی
نه بود معبر و ساحل نبود معبر به دل
انا الحق است و انا الله و احد اینست
چون شکند کف خمار دانه انگور

توبه نیاز و امید مطلقا سببی نیست
چه شد که بود لب از هم و خاندان بی
زبان بند را بسل اگر ترا عوی است
فرود آمد که در کشتاره لبی نیست
ز روی بوالهوسی نیست که فرو طلیست
مرانه ساغر عینی نه شیشه جلیست
درین محیا فرو رفتن ز تشنه لبی نیست
کیه زسته حق بود گزیده ادبی است
نه آفتاب شود تا به پرده غیبی نیست

لحم باغ و شیشه ای که از پاره ای که شعله و کله زخمت است

بجز شکسته دلی ره نیافت در دل بجز
جای نه شکستن حقیر بود بجای

در لب سخن شیرین و دشنامی هست
هست چشید درین عصر اگر نیست گدا
کا کل یا نند بوسه بر رخ شام سحر
کیف از باده گل رنگ همان بود ارد
نور از نور و روشن نه از رنگ برون
صورت از هر قد اشور یکن بر بالین

در خود کس زنا کس جبهه ای هست
که زخما نه ساقی بکفش جامی هست
ده چه کافر ز دل شیفته اسلامی هست
که بکف جام و در کوش گل اندامی هست
مرد ماک بنگر که چه سیاه می هست
اگر دل شیفته خود نه فقه در کرامی هست

گردش چرخ بیک رنگ نیست حقیر
گاه روز است و گاهی شب می شای هست

خیر تر از جهان اقرار و انکار دست
سوفتن نالیدن و فریاد کو کوهی

ای خوشا که از انار و زعفران دست
بلیل و پروانه قمری از انار دست

<p>همچو غنی خالین و تیران یکا در میان گاه نشسته عیلت بسیار دست</p>	<p>هزار جان از دهن دل بیرون نازد جسد بیکر اهل میدان و دیر سوسودای محال</p>	<p>نه جوان از دست نماند و نه پیر از دست نماند و نه جوان از دست نماند و نه پیر از دست نماند</p>
<p>یار اندر خانه و محروم در بیارش حقیر حاکم اندر محفل و پادشاه در دست</p>	<p>نقش رخ نداشت قضا و قلم شکست چون لام زلف در خط قضا نداشت</p>	<p>بر و ده تیر چون دل مضطربین کند آنکه کن از خودی دل بخود شکسته است</p>
<p>بیشتر مست در فلک جام چشم شکست خط بیکر است نداشت قدر یکا شکست عوان شکست شکست شکست شکست نکست دل و ما در هر شکست شکست از دهن و نفس خور و دیر شکست سرگردان شکست شکست شکست شکست هر لاله و هر کس که یک روز گام شکست آسان بود دلی به چاه و شکست شکست در آب ریخت نداشت شکست شکست</p>	<p>پیش لقم دست تنها کن دراز نخست بست نداشت شکست شکست از راه بر خورشید هر چه شکست شکست شکست آنکس شکست لوح دل از شکست شکست</p>	<p>آنکه کن از خودی دل بخود شکسته است آنکه کن از خودی دل بخود شکسته است</p>
<p>مسکین حقیر را مدی عیب کن علما تا که زاهر من خور و از رخ و شکست</p>	<p>برون چه بگری بلی درون محفل نیست تو این بگری چه غمنا کنی تو قف کن</p>	<p>آنکه کن از خودی دل بخود شکسته است آنکه کن از خودی دل بخود شکسته است</p>
<p>نظر صکار کند گر بهیرت دل نیست هنوز فخرم از رخ و دست تا نیست سوار را چو پیاده دراز منزل نیست اگره بیاوردن جز خیال باطل نیست که چاره اش بکاف ساکنان باطل نیست که این چه حقن یار چاه باطل نیست</p>	<p>چو لاله نفس نفس را کنی محسوس ستون چشم تو از آن لکا و پیر و نیست ز بخت و نشتر شد غرق او در نهار</p>	<p>آنکه کن از خودی دل بخود شکسته است آنکه کن از خودی دل بخود شکسته است</p>

نکست جام از دست شکست

<p>ز چار بالش تن خیزد مسافر راه چو کفر و دین همه هیچ است نه صاحب</p>	<p>که این مقام چو ما نیست نزل نیست نه هیچ هیچ مراد دل تو حاصل نیست</p>
<p>کی به جذبه عشق و شکایت مشوق که مشتق به بلع حقیر مائل نیست</p>	
<p>اندک بخودی اندر دل به تیار گماست رخ سوی خار فیضان کند این نافه بکما بود اندک دم این کون مکان بر چهره هست هر که شد محمود در زبان گنگ نشود بی قصادم بخند یک شر از آهین تنگ خسته خجسته و سگان و سنان به بدنی است این چهار از قوج پریشان می خیزد</p>	<p>کن ترانی پاسب یازن کار گماست نال از شور که این راه ره یار گماست غیر خود رفته دیگر کاشف اسرار گماست تو ت ناله در نوکس بهار گماست تا نه کوبی در دل جلوه الوار گماست آنکه در سینگر گل خیل از خار گماست که ز خمار بر سینه که خمار گماست</p>
<p>اندر از بید و همد و دور و نیست حقیر غیر او را به نزل دلدار گماست</p>	
<p>در طریقت نقش کلک نقش پای بر سیم است من بجا لفظ نمی سازم طرازا در سخن در تبه بسکه می بدم خیال در وی یار فرق اندر جهان و جانان لفظ تا یعنی نا شد غذا ایش آتش و باشد غلام متا اگر چشمی بنیازی در حقیقت به کرد</p>	<p>از سر بر سطر راه راست گوی دیگر است زینت دیوانم از نقش و نگار دیگر است اندر وزن ظلمت شب آفتاب بر سیم است از امار اول منصور در وی صمیم است لطف عالمی شام از طرف منور دیگر است تجدید یک قطره چهره سرای درون گوشت</p>
<p>من قرآن شد فراموش محاسن جندمانند لیک مردم اے حقیر هر سخن اقرب نیست</p>	

لطیفه ای که در این دیوانه به کار برده اند که در این دیوانه به کار برده اند که در این دیوانه به کار برده اند

<p>تا خیال قامت و گیسوی مشکین در سرت نسیبت گلگون نیز و از بادیه پیرنغان صد نهان و غنای لطف زبان خواند دام خسته کن بپر مشرکان نیاید لغت دل</p>	<p>در شب تاریک آثار روز خوشترست ز رویک جامی به گامی در جهان دیگرست اندرون کعبه دل کیست کو بر شیرست در بهستان طفل گر باز و بهانا آید برست</p>
<p>از آنکه تصویر ی چو در آینه باشد خوشترست</p>	<p>از آنکه تصویر جانان ای حقیق</p>
<p>ببر مقصد سمی خود رسیدن شکست کوشش در آغاز تا انجام کار آسان شود دلق و صوف عنویان پوشیدن آسانست سپل تر باشد چو گل خود را نمودن شمع و نور</p>	<p>قطع راه منزل عشق از دیدن شکست خشک چون چوبی شود بازش نمیدن شکست جامه صفت الهی ندیدن شکست جامه هستی نباشن از دیدن شکست</p>
<p>چو شش دیار درون قطره دیدن شکست</p>	<p>قطره در دریا چو کم گرد عجب نبود حقیق</p>
<p>نشسته از صفا و پلوا از شک دیدن شکست در به واسا کن نباشد شعله و چراغ گر و خود چون شعله جواله گردن سهل شد در به وادی بود مرغ آسوی است</p>	<p>جهان در عشق عشق انجام کشیدن شکست نفس تا پرواز دارد آرمیدن شکست چون شر از سنگ در بیرون جیدن شکست سبز کو بی زمین روی چو دیدن شکست</p>
<p>در تعلق ماندن و از خود دیدن شکست</p>	<p>بجز باز غیر موج اندر محیط آید حقیق</p>
<p>هر مست به چشمش هر بنیانه است شمع از نور زخمش بدوشن بویکشانده است عشق جهانان مونس جانم عشق غمخوار ما</p>	<p>بر دختی چون غمی هرگی بچانه است آن ولی کرد در روز صورت پرانده است آه افغان و الم را با دلم یارانه است</p>

سبز را دایم زمر گل بود کان زدم	قطره شبنم برنگ گوهر یکدانه است
زات بخت از صفات خود زمان را حقیر	ز آنکه برگ و بار و شاخ و گل درون است
ساقی بیکه مناعه مثل عام نیست آن باده میخورم که بر قصد سبزه ز شور لای دردم قابل مذکور و بیان نیست مقتضی میبایست عیبت از بی چاره در جسد سیاهای بنیست عیبت دل آلا	آن می بدو مرا که بدار اسلام نیست موتون وقت و موسم و بر صبح و شام نیست را بخاک نه خرم و نه بیست فانیان نیست چون گل جگرم خسته بیکان منان نیست از شکست شانه می امن و امان نیست
مانا نصیر بر افتاد و فناک حقیر است	خاموش مرن از عین است و خیال نیست
ای زات تو محلی ستودن نبینا نیست عجزم عشق تو سزاوارتر نیست نتوانم بهر گل و لاله کشودن گره دل بر گوشه کتوب چون نامم نظر افتاد باد و خوری که شکفتند گل تسبیح مقصود گرا ز دیر و جرم جز تو نباشد آنکه گدازند شاهای و گرد آلی تا سبز که در حصار تو دیدم نتوان گفت	وی جای بگفته تو بی چون و چو نیست را بخاک که عنان دلم اندر کف نیست بر دیده دل تنگی نداشت صیانت نیست با نامه برم گفت که این نامه را نیست هم بون توان کرد که جز بوی ریانی نیست هرگز نتوان گفت که با نیست کجانی نیست وانند که جزو هم دیگر نام نهانی نیست دوانه خالت از شکر و گمان نیست
گوهر را تسلیم حقیر است ز آغاز	گفتن نتوانم که ریاست و پجانیست
این عزمه فراخ فلک نگاه کیست	خوشبختی زده از زخم سپاه کیست

<p>کل زمین شریف فزادگی است دل به دل از کفر شمع و گفتن به صداد پوسته زدن زلف تو دندان بر دندان ز انجم فلک بصورت غریب بوده است ای که کشتان نثار که گشتند اختران بهشت آسمان شدند سراسر در ش</p>	<p>مرغ چین به آه و فغان از خواه گشت ای مدعی بدعوی باطل گواه گشت بفرستنج دست شانه و گاه سنگ گشت این نقشه یار به از اثر تیر که گشت زیرین که رفته است بگو شایسته گشت این برتر از قیاس و گمان بارگاه گشت</p>
<p>در آب و آتش چه بگویم ز سرگذشت وقت سحر به دل تو در عین انتظار اگر ام دل گمی به سکونت نشاء غیب چای الی بر لب دهنی جز آه نیست تمام نماز و عده و وقت سجده است بجز ز دست و دست بکنی که ماضی</p>	<p>سوز دلم چو شمع سرگرم ز سرگذشت مهر و ج شمع ناز تو ای چاره گشت عزم نفس صفت به وطن در سرگذشت هش شب بگویم ب و گشت سرگذشت زلف سیاه نیلی شب بگویم سرگذشت به وصل شکوه چیست گشت سرگذشت</p>
<p>چو دل به لب پستی بشو زایان گشت چو گفته اند زده و رت رسد در معنی شویم خاک به امان و در آ و نرم بشت دست خود از آبرو و عوان گشت چو دسترس بود امر غریب کار فردا کن</p>	<p>که هر که مار پیروز است از جان گشت به معنوی ز غلاری کشیده نتوان گشت نیم که در طلب تو گشتم ز امان گشت کنند در از چو پیش لیم بر جوان گشت نباشد آنکه بغفلت گزی بدندان گشت</p>

چرا پای آنکه براه طلبی بخت بخت	چرا دست آنکه ندارد دست جانان دست
آل کار به پند بهایت را چو حقیر	به چهل مبد از غصه برگ بیان دست
به بنیوانی با ساز و برگ سماع است	از آن گدابه لقب شاه جن انسان دست
مولای من و تو ای زاهد	پرا بجز روم را عشق روی جانان دست
حقیر سوز و زبان بر تو بسیار است	طراف هم به یک رنگ غم بیان دست
ز قیل و قال زبان از عشق بیرون است	که حرف جان و چراغ راه بخت دست
دی زلفش بناموده در سینه دلم	بهر غم نه زرم و شب بخت دست
چرا ز دیدن رویش نمست گرد گوس	که چشم جام می و خال حباق دست
تو در حدیث و تلاوت قیل و قال حقیر	کست که جو بود حال او در گون دست
روایت شایسته	
الغیث از نفس به طعن الغیث	در لباس دوست دشمن الغیث
بقیو حال ما بزرگی دیگر است	کز فراق جان بود تن الغیث
انچه سازد شعله اندر پنبه زار	میکنند بجز تو با من الغیث
بیکین در دوزخ و وطن نادان غریب	همان در دوزخ و سر فن الغیث
آه که از سوز دل خیزد حقیر	آب که در سنگ و آتش الغیث
ساده ای که در دوزخ و وطن نادان غریب	

ساده ای که در دوزخ و وطن نادان غریب

<p>حقیر در غم زلله را مغزل خوانند و عذیب حقیر چو طوطی و دراج</p>	
<p>از جوش ذات بخت نفس را نیست شایان موج و حدت گنجی صودت کثرت گرفته است</p>	<p>بر ساحل محیط رسد از دوان موج از سوی ظن نیست کثرت لنگان موج</p>
<p>برگشت نیست و از دل به یار روان اگر ساکن شود ز باد اگر اضطراب آب</p>	<p>منظار از دوی چو بود امتحان موج نبود نشان ز قافله کاروان موج</p>
<p>احول بهایش سرمه تو حید کشتن چشم از خود گیمه مرفی رسوایون حقیر</p>	<p>باشد جهان بجز سراپا جهان موج اندر دیار غیر نشد کاروان موج</p>
<p>روایت حاکم حطی</p>	
<p>بیار باد که از راه او فزاید روح که نیست چاره ز طوفان بهواری عقل</p>	<p>ز بهر شام غیو قی فزاید صبح صبح مگر ز ساغر می گو بود چو کشتی نوح</p>
<p>بزرگ شعله جلاله گرد خویش متن حقیر ظلمت شب گز عشوه بند چشم</p>	<p>بسوز و با بهمه بر ساز صولت به صبح فرازدست دعا کن به فایده الا صبح</p>
<p>روایت خاتمه محمد</p>	
<p>شام و سحر شود ز شفق آفتاب بزم اگر دیدی که جام کشتی از شراب بزم</p>	
<p>لے ذات بخت به نیو با و سکون حادثه دفعاتی مراد از حقیقی جلشانه چه بخت یعنی مرث و فاعله نیست چه محض ۱۲ ۱۳ اگر میدانی که موی از آب دیگر شده است و ناکشیده به آرزو ۱۴</p>	

ردیف دال همله

<p>مهر چنانکه مرغ چین بگوش آمد چو گل به ضبط فغان کوش بیل لالان پیا بنوش می نعلگون به سخن چین چو جام و شیشه خم خوش نم کن بیانی رحم نمود و بیفزود اضطراب دلم نشان دهد ز ترخ آفتاب هر زده پیا بمن عمل کوش و نذر طاعت کن دلم بشوق شهادت بکوه قاتل</p>	<p>اگر دلم بهوائی تو در خروش آمد بزار زخم جگر دارد و خوش آمد اگر هر گل از سبزه رنگین بهبودش آمد که همچو لاله دل ما قرابه نوش آمد محیط از مه کامل دگر بهوش آمد که در محاز می مضوی به جوش آمد اگر چه خواجده طاعتش و جرم پوشش آمد به دست خنجر بیان کفن بهوش آمد</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز عقل و وسوسه او خیر شد بزار
ز مدرسه به در بر میفرودش آمد

<p>دشمنی حسن تو بخاطر عجب آمد چو بنگری به حقیقت جز آب نیست دگر به شتری و نه پروین سماند بهرو باند بیا بسا غری صوفی زده خشک شکن آو آمدی بهلم جان باز تن میگفتند</p>	<p>بر تنگی رخ خورشید را قناری آمد ز جوش بحر اگر موج در میان آمد نه بهیت شب ظلمت چو آفتاب آمد چو آنگه بتیم رود چو آب آمد که سوی ذره بعد هر آفتاب آمد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سازد خورشید را در کار آمد

حقیر بود فنا چو نیا تم آرام
چنان که نغمه دل سبست گر خواند

<p>مشق هر حلاوت تشنه را به آزار آورد کفر جمیعت دل بهر پای بیان میداد</p>	<p>هر لیمه ناموش را در جوش کشاد آورد دانه گریه تیغ ریزد شکل زمار آورد</p>
------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------

خاتم را در چکر از خون دل دایم آب تا او کش هر سترگر دو گر رساند رنجه	بر آسید آنکه در فصل خزان بار آورد غنی از میان بر وید برگ سوفا آورد
از هوای نفس هر دم در خدایش آبی خنجر کین هوا فصل حرکت اندرین آورد	
گربت مازلف مشکین را بر خنجر آورد خار و سپهر این آمد هر که در شش تافت یا جانش بر تو افکنم بهشت از نفاق پیر گردن جام زین ازین دفع خار	در شهادت مومن اندر کفر اقرار آورد هر کای کنز شاخ روید سینها فگار آورد لیک پندار تو پیش چشم دیوار آورد هر بحر بر صدی پیش سوار آورد
سایه خنجر از در دستانی بر حید پیش دید بوش تا لقا ضایع خمارت سوی آوار آورد	
خواهم یک چند بسانم نه لاری چند کون قدیم رنجه شمشیر یا بسو خورش طلب والا و شینته دوانه و رسوا بنام یک مکان مانده و شمشیر یکی میگویی پیر اعظم و شمس و شمشیر خاور و خورشید	بائی و مطرب فی صبح کم شامی چند چندای عهد شکن بوسه به پیغمبری چند بهشت شیدای تو معروف بدین نامی چند جزو بدین می نگرسخت و درو بانی چند هر و خورشید است یکی گریه پوش نامی چند
با من دو تو ترسی منزل مقصود خنجر کاش با هر که ز خود رفیق زنی گامی چند	
اثر خنجر دل بنگرم ایاسه چند اے ز غیرت نه فرستم به پیغمبری چند نفس کاغذی زل زهرن و بدخواه و قید فکر دنیا هم عقبی به کف دوست پیار	زان به قاصد ندیم نارس به پیغمبری چند تا که افشا نشود راز تو به عامی چند کرد بنام مرا صحبت بدنامی چند بهت از در و صفها هر چه نرانی چند

روشن زاهد صوفی روشن شود	پایزیتانی دل گیر زن گامی چند
با یک جریه ساقی بگشتم از خوش	توز بام و گداز می نگری بامی چند
خو اندر بوسه شیرین لب است	زان گوار است همتی رستای چند
داده عشق به دامن ز شارب حسرت	باز افسوس چه بر حسرت ناکامی چند
جز دانات و کرم صید نکرد دل خلق	گرم به تیر و دریا بر فکشی داعی چند
از جماعت چو گم است همه گویند بقیه	
خوش بود باده گلگون به گل افشای چند	
تقصیر بر منزل خواهم حافظ شیرازی	
همچو بوی گل ازین جمله زن گامی چند	چند نازم چو صبح کنی شامی چند
از حقیقت خبری نیست برین پای چند	حسب حال ز غنای شده ایامی چند
قاصدی گو که فرستم پیغامی چند	
یک سحر باد سحر هم نه ز کوی تو وزید	از که بر سم که خضر جاده دیار تو دید
از دیدن توان منزل مقصود برفت	طایران منزل عالی نه توانیم رسید
هم مگر پیش بنده لطف شما گامی چند	
گوشه بگذارد ز خلوت سوجلو تا بشنا	طلحات ساقی خورشید بقا باوه تاب
تا نه در شیب بود حسرت ایام شباب	چون می از عمر سپورفت و گل ناز و خفا
فرصت عیش نگذار در زن حامی چند	
مرض عشق کجا قابل تشخیص دوست	صورت حال می از رحلت و اشتیاق دوست
بهر بخور تو عذاب نهفته نه رواست	قند آمیخته با گل نه علاج دل است
اوسه چند بیا میز به دستاسی چند	

آنکه جرسن جمالت ز دل جان شهید است سخت مستغنی و یکسان نظرم و بها	عرض جنت بی تسکین دل و بها لایه گدایان غایت خدایا شهادت
چشم امیدارید ز انصاف چید	
طوطی در آغ به یکایک نه شمار و مقر خدر از جبل مرکب بهمه حال خدر	دزدانستم مسافر کند یار سقمر زار دوازده کوچه زندان بسبب است بکند
تا خراب است نماند محبت بدنامی چید	
بد بهمتن نبود بد بگو بهمت نکو نان از آتش پیروز دست بسوزد هم از	زهرام جز و دوگاه بود ای دجی عیب می جمله بگفتی بهزش نیند
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چید	
ای به راه ستر از طریقت در پیش در زخم چکمه خویش بگو جز و آتش	خاموشی شمشیرت از آتش چرخ بد پیش پیشخانه بهر خوش گفت بهر گشته خوش
که گو قال دل بهر ختم با خامی چید	
سوغتن آتش حسن تو دلم را آفت خست از جمال رخ جوان با هم دیده بد خست	نرقه حسن عمل از بهر یکایت به فروست دماقظ از تاب رخ صدف تو خست
کامکاران نظری کن سوی ناکامی چید	
مطلع	
صفت روی تو نادیده چه عنوان کردند آخیز نادیده بگوید بهر لاف بهت و گران لا اله است بلب فکر خیال دیگر است بیکریک به دل خویش شمرده عزیز	گه غور نشد و گوی با گل خندان کردند به زه گویان همه بهر حسن بهر زبان کردند دل گرو در بهر حسن کوثر و نعلبان کردند قیمت گوهر جان را همه از زان کردند

<p>حیف صد حیف حقیرست تا خوان بان جز حسد چیست که بر لوسفت کنعان کند</p>	
<p>دراو بستان جی گر چه دیگر بوده اند حسن بهر ماهوسن نصیب مت نداد اشک ز ضبط کمال بر سر ترکان نفرت اهل بصیرت عیان دید ز نمان بهر روز</p>	<p>بلی و مجنون ایم شیر و شکر بوده اند زانکه بدرگاه عشق اهل خبر بوده اند چون کند از خون جدا لغت جگر بوده اند آنکه بودند اهل دل بل نظر بوده اند</p>
<p>خرد ملک جن و انس چنین حالتش حقیر همچو نوم سهرگر در قمر بود ده اند</p>	
<p>ز گفتگو به خوشی سخن دیگر باشد از ان شکوفه بند و دوزین شکوفه دل پس است فرق نا امام تا با استدراج بیا ز عالم فانی به امر تا دانی گل چراغ و گل بلع گر چه بهر گشت به اقبال تن و جهان فکر کن تفریق</p>	<p>مقام بود دیگر و ما و من دیگر باشد نسیم دیگر و باد بین دیگر باشد سروش غیب و اگر ابر من دیگر باشد سرای غربت دیگر و من دیگر باشد که شخص غیر بود پیر من دیگر باشد که شخص غیر بود پیر من دیگر باشد</p>
<p>ز فغانه گو و غمور چه نسبت است حقیر که بود چه گر و دگر و تقه زن و دگر باشد</p>	
<p>آنرا که تاج رفعت و دواست خداداد بیر تو تر حیرت کان شور و غوغا کنند ز بخور باش منت عیسی بستر کش نور خودی و من ز خود آزرده بودم هر عاقبت نشان مرئی که بر سرش</p>	<p>زلفش لعل بفرق زطل بهار و بهار مستاب گوش خود به تفانش کادید ای آنکه در دوا بهانا دوا داد پند تو در دلم چه اثر ناصحا دهد آید حبیب بهر عبادت دوا دهد</p>

عالم فانی عالم غایت و عالم علم و دوات و دوا

ساقی بده زباده صافی که تا ابد	جا ز انجبات از غم بیم و رجا د هند
شربت الیهود منع کند پیر حقیق صافی و در هر چه بود بر ملا دهد	
بگیر پیروان دلم سوزش دگر دارد چو عشق آمده بگرینخت آفرینای کسی که هست قنار دست بر رخسار سپاه و نقش بر پندین دلاان اثر کند	برنگ برق که در بر شعله بر دارد نه فعل ز رشت نه حسن عمل اثر دارد کجا ز شور ملامت گمان خیر دارد چرخ لاله زمره کجا ضرر دارد
به نوح خط لب خوبان مخوف غریب حقیق بلا ایل سنت که آمیزش شکر دارد	
بوی خود نگار آسوی ماسود دارد بخت بد نیست میرند بسیار سما قیوم اما فرزند نشاند شکم آتش داغ و غم را ز زنگ مهر و زنگ گریه و ترنجایی	به پیلو نامه میدار دل بهر چه جو دارد سپه و خم لب الدان حقیق مشکبوی دارد که شبنم آتش گل را در خون آن بند خواب که مینا لعلگون گرد عی زنگین او دارد
خویش را هر که اسیر خم گیسو دارد ده را بجمیات از لعل چای بنفش درید لعل بدانشود از دل کوه تصویب با سر موئی تو صد نافه که بر رخسار	خویش را هر که اسیر خم گیسو دارد از پی زنده اجل در خم ابرو دارد تاب خورشید بهشت قوت بازو دارد زبان که او شربت و سپهر زیبا دارد
صفت از صاحب تقلید حقیر ازلی صفت شیر قالی چه اگر پنجه و بازو دارد	

لایحه شربت الیهود منع کند پیر حقیق

<p>سنبلیله از نکست زلف تو اگر بگیرد تا بگلشن زده ناز تبسم کردی و حشت دل چو قدم بر سر کعبه ازده خامه ام از ده شوقی بسوا و نلکم آبرو کردی گشتی گوشتی دولت بگیر ماه کامل نشود یار در شکل طلال بیب سحرست بهانا بخت خال سیاه میشود خانه محقر بیای مرتضی و بال هلال سوده نده خبر دل شدگان</p>	<p>بهوای سرکویت ز چین رو گیرد بیل از خنده گل همین سر بر گیرد کوه چون ریگ روان زورگاه بگیرد دوره از مشعل دیده آه بر گیرد قطره در کنج صدف صورت او بگیرد گره بدین زده شعاعی ز رخ او گیرد چون سوزید دل عشاق بر یاد او گیرد ترک چشمش میباید گفت خجسته او گیرد دیده فزاید کجا در دل خسرو گیرد</p>
<p>آتش قد نه در شمع به استیلا حقیق بدست شتی نه گوی پیر تو نیکو گیرد</p>	
<p>بمعش خورش تا به نیم سحر افتاد صوفی زده شرع چو اینخیز افتاد آنرا که ز نورش دل و جان گشت موقر خامست چو خود از اقلق نه بر اند در حلقه زلفین دو عارض بود آیا هر دم بخت بوسه زند کاکل مشکین جانم ز نفس رشته بیا بود حقیق را</p>	<p>در چشم ملائک گل خوار ز لاله افتاد در کوی کبت من مگر امشب افتاد آتش زده در جسم و جان بخت افتاد دانی که چو شمع بخت بیاختی افتاد یاد شب یل از فلک ماه و خورشید افتاد در کعبه چنان کافر دین را گند افتاد این سلسله زلف سلسله در افتاد</p>
<p>مطلع</p>	
<p>از سر هر در و در جلوه گر آن بری کند</p>	<p>در شب تار کلبه ام دعوی غایب کند</p>

<p>حسرت دل نمیدهد ز نام بدست نامر عشق چو با قضا و قدر حسن بر رخ کند طفل صفت در دلم بر سر گفن مستم نخل یار و در رنگ نشان نم حله عشق چو تیغ بر کشد عقل سپهر بپایند و حشمت دل گوی دیر که بجوم کشد مرا ابر نگه بر تیر شمشیر جلوه سبیل معجز نینر</p>	<p>خود بی عرض حسد حال غم نمی تا آنکه متاع کاسد دست یل همه بشنوی جهان کو که بر سر شرفقت مادی کند غول بکیند در کین کسیت که بر سر بر شعله تنه خوشتر چه دلاوری کند عشق تو کو که بر دل سپردی کند جانم بر بدوش بار میل شامی کند</p>
<p>عشق که ریزد آب ز یک چرخ و یک لایق در دست بدست حسن از آن غافل نمی کند</p>	
<p>چشم نخل و شمر بر نظری بیست نیام از دالاس و تیغ چو پایست دبان آن بت دلکش طاس حیرت خیر چرخ آب پاکسی بتایه و نیسازد ز لطف حق شود او بام احتراق پذیر در درون دلت در لیدر کمان کف</p>	<p>درون رنگ شمر بر نظری بیست بروز مهر که روی ظفر نمی آید که گوشت نقشه شنفید و لایق نمی آید چشم باز شود پس و گوشتی آید چشم طاعت شمس در سحر نمی آید فغان ز غمزه رخ فتنه که نمی آید</p>
<p>ز حرف علت هر کس شست و لایق ز نحو و منطق جز در سر نمی آید</p>	
<p>ز پا در آب گرم سیر ما و صوفی کنند ایمان لایق آب ز آب کس غایت جوشد ببل جود و ق تماشای خور دستی نمیدهد به شیطان خود سیرت</p>	<p>در آب آتشین ز صبر که نمی آید عشاقی جود و پیش خدا رو بر کنند مستان حق با کشته جامه کنند بیعت اگر کنند به دست پهلوان</p>

<p>در جستجوی یوسف گمشده حقیر صاحب دلان بیدار من خوش تو کنند</p>		
چون ماد تو که در هم بود در میان فغانم	سودای شوق با سوزی و کوی جانم	که شکرست بجا و در این ازلان
آگینه رو دست زلف که در عیار	حسن و جمال روی حقیقت نهانم	
	وله	
گریه را در دیده بشکستم بر خط راز	طغیان شکم قهقرا آموز در بستان جانم	که شکرست بجا و در این ازلان
	وله	
دو چشمش کعبه و سنگی تراز و در چشمش	دو لبر و لبه شادین تراز و در کفش	که شکرست بجا و در این ازلان
	وله	
منت خضری شربت حیوان نیست	عاشق از تیغ نکه شربت الماسش	که شکرست بجا و در این ازلان
	وله	
شرک برین ترکان من چو برگردد	دردن او ز خلش روزن گهر گردد	که شکرست بجا و در این ازلان
دل حقیر رنگ لعل وطن گداز داشت	دردن خاله خود ماند در سفر گردد	
مطلع		
خورشید تابید سیاهش نظر نکند	در تابک قباب سیاهی اثر نکند	که شکرست بجا و در این ازلان
تدبرق از تبسم و مبرق از سوخت	وزیک نگاه گرم به جانم شر نکند	
در آتش شفق دل خورشید ترکاب	تا از رخ تو بر قعه نسیم سحر نکند	که شکرست بجا و در این ازلان
دنلان تو گداز است دل گوهر یتیم	لعل تو آتش به عقیق جگر نکند	
از ناز به لبم چو لب خود نهاده	شیرین که جان خود دست در شکر نکند	که شکرست بجا و در این ازلان
ز انجا که خضر را بهر چشمه قیامت	خطابش حقیر برین آهنگ نکند	

به شهادت این بخاری شمره چو بار کنند چو اینهاست تو گو فتم و چه اند خبر دور که مطلق دمی نه بگذارند آفتاب را چو کشاید بهشت سیاه	ز قشقه چشم فسون سازا حشر از کنند چه غرب و مشرق هر سو اداناز کنند نفس نفس حق و باطل اقیاناز کنند سز که نذر دل و جان بجهنم ساز کنند
حقیر یوز فقیقت به جلوه میخیزد چو نیز خشم در آینه مجاز کنند	
از قره خنجر شکار افکین به آب میزند آستین تازد و دهن برود آن چو	در مد از پیش و پیش بجاد و میزند عند لیلا خنده گل چین بر لب میزند
چو شانهها سطله در جبهه مشکبار کشید در بر دهن گزند نظاره عشاق	هجوم دل زد و دل آه پر شمره کشید تضا بگرد و بانگ ز خطها کشید
از قره گز آستین بردارم کیم او حقیر	جوش طوفان کشتی گردون بگردان کشید
خاکو فرق کند که ز قبیح و مهمل	خود کلامش آمل تو مل قول میبند
چون غمخوار از بن ناخن جگر خون میکند ز آب هم وارید چشم حاسدان شد حقیر	میشود مجروح دل تا نصره میوزون کند در بهای گوهر مانسج بالا چون کند
باغ سینا هم سوز از شرار طور می آید چو عاشق خفت زیر خاک خون دمی پسید	بر بانگ ناله ام آواز شور صحرایید هنوز از قشیه بوی خون کن بهجور میید
درون دانه از نار ابادا و ده زاهد	از ان اندر گل بستج بوی زور میید

عنه من قولی قوی فقیقت به جلوه میخیزد ۱۱

عنه من قولی قوی فقیقت به جلوه میخیزد ۱۱

نخستین گم او بوی سرور سوری آید چو ساق را سوزد کجا انگوری آید که عیسی بیرون دادن سوی زنجوری آید که عفا از کرم در خانه عهد سوری آید می لنگون بساغر بر سر نموری آید	نخستین گم او بوی سرور سوری آید چو ساق را سوزد کجا انگوری آید که عیسی بیرون دادن سوی زنجوری آید که عفا از کرم در خانه عهد سوری آید می لنگون بساغر بر سر نموری آید
آوازه ای حقیر از قلمت بیس اقرین خود طیور و دوش را بوی عدو از دوری آید	آوازه ای حقیر از قلمت بیس اقرین خود طیور و دوش را بوی عدو از دوری آید
وله	وله
بهار سینه نو گر چه بر عذر آمد ولی بهلد بدوش خزان سواد آمد	بهار سینه نو گر چه بر عذر آمد ولی بهلد بدوش خزان سواد آمد
وله	وله
از گرمی نگاه شکن بر حسین نهاد چوب ادب شوه چو دوش بر زمین نهاد از شکست خاتم واروی کین نهاد مادی که زهر ناک بر آستین نهاد	از گرمی نگاه شکن بر حسین نهاد چوب ادب شوه چو دوش بر زمین نهاد از شکست خاتم واروی کین نهاد مادی که زهر ناک بر آستین نهاد
این منکس قضیه به پیر بیان رسان بر نشا حقیر که در کفر و دین نهاد	این منکس قضیه به پیر بیان رسان بر نشا حقیر که در کفر و دین نهاد
در جام آفتاب صبحی سحر کنند از رنگان عشق برویش نظر کنند چون ناکسان ز سر و آسیدم کنند از خوشین چو بهوشش سفر کنند بر چرخ و بر نجوم فلک چنان نظر کنند	در جام آفتاب صبحی سحر کنند از رنگان عشق برویش نظر کنند چون ناکسان ز سر و آسیدم کنند از خوشین چو بهوشش سفر کنند بر چرخ و بر نجوم فلک چنان نظر کنند
مستان حق به باد کشتی سب بکنند سفراده درین خود را در آفتاب آنانکه جسته اند و نا از سی قدان حاجت ندازد راه و نه از خار و خطر مأبت رو او نیست و گر جزه حقیر	مستان حق به باد کشتی سب بکنند سفراده درین خود را در آفتاب آنانکه جسته اند و نا از سی قدان حاجت ندازد راه و نه از خار و خطر مأبت رو او نیست و گر جزه حقیر

زلفه سازی آن نرگس خمار کورد ز چرخ دانه شبنم نمی نقد به زمین	دل حقیر نه مناسبت می ریزد فلک ز چشم سیه است اشک می ریزد
نرگس زلفه بازی چشم سیاه او	خندان زار گشت که آب از قلم خورد
دست بدستش ده کوحت مرد بلیس	شیخ ریا کار کان آب ز پس بخورد
از جود غیر بقله راحت نمی رسد گر قند و شکر می شکم پیش نا کسان	از غایت جلا به اوج سعادت میرسد تلمی طبع شان بخل و دلت نمی رسد
شون دخت زمر زلفه جاشام می	برین مسکین بجا منتی زن نمیر کشد
رو از دل چو برق بار بار کشای باز شد هر که بپیشش نشست از حقیقتش شایست	خودت معنوی گذاشت چو کشته می افتد پایه نهاد در بهار معرفت از عمار شد
عشق باز روی نقاب بزو می حیرت هر کس منم ندید گفت قضاقتی خوش است	بسته به دور دیگری عاشق جانگداز شد هر آنکه به قمر بپیش رسید به جودش آرز شد
مهر نه خود اگر کسی گنگ شود زبان او قشقه بود بلبت ز رخ ندیده آب خضر	نرگس سر و سبای او از چرخ فرج جانگداز شد قند و نبات و نیشکر از بهر اعتراز شد
زلف کشد گردنم بر تره خضر ستم طالع قشقه جوی را عمر دراز کشید	باعث قشقه دلم نرگس نیم باز باشد زلف سیاه پدید آمد حوا دار شد

این شعر در کتاب گلستان سعدی است و در بعضی نسخه ها در این شکل است
دل حقیر نه مناسبت می ریزد
فلک ز چشم سیه است اشک می ریزد
نرگس زلفه بازی چشم سیاه او
خندان زار گشت که آب از قلم خورد
دست بدستش ده کوحت مرد بلیس
شیخ ریا کار کان آب ز پس بخورد
از جود غیر بقله راحت نمی رسد
گر قند و شکر می شکم پیش نا کسان
شون دخت زمر زلفه جاشام می
برین مسکین بجا منتی زن نمیر کشد
رو از دل چو برق بار بار کشای باز شد
هر که بپیشش نشست از حقیقتش شایست
عشق باز روی نقاب بزو می حیرت
هر کس منم ندید گفت قضاقتی خوش است
مهر نه خود اگر کسی گنگ شود زبان او
قشقه بود بلبت ز رخ ندیده آب خضر
زلف کشد گردنم بر تره خضر ستم
طالع قشقه جوی را عمر دراز کشید
این شعر در کتاب گلستان سعدی است و در بعضی نسخه ها در این شکل است

لایق بود نیست لایق روح بر در پریندوش هر که گرفت انکساف		آن منج سیکون ز خط چون همه جاوار شد ما جنبش از درگرناندار همه بی نیاز شد	
بنده که جان و دل بیاخت در ره بندگی حقیر در دل خواهر جا گرفت در لیر دلخواه نمید		لباسش از ننگی سرپایه داری شد شکر یگانه کش او کنگن جادوی چشمش	
بهر من دعا و شام دادن بر تو ترش کردن کمانش شد تیغ شد میضاض شد و در کمر بسته نظرو چو شد چون بر داز از این فضا بلادی حجاز از هر روی زینتیا خفت		خط بندش چه کوهی چشمش سره زاری شد نگه تیر و تیغ تنها شد زو انقاری شد بر خنجرش برنگی تنخی می خوشگوار شد دلداد گشا و عشوه ساز می بری بدی شد خط بندش چون گدازال عیب کو کناری شد به چنگال سیاه خواب غفلت خوشگل شد	
هم پیری بر درت المه حقیر حسته از غیبت خزان آمد بر در خواب غفلت نو باری شد		یاد بخت تو که به جبران امان ده ولمائی نایق را نکند صید چون کند باصد نه از زخم چو گل خنده می زخم	
گر چرخ بخت گیر شود هم خور حقیر نغمه البدل فلک ز لیل امتحان بود		شاهی چون پیش رو بکازد بدگان ریزد اینان شده مست خواباندا زافسانه بیل کاهش چون آهوی حرم ریزد بدسته لباسش بلبان شگل خون بخور اول	

نیمه کوهی و نیمه کوهی

نیمه کوهی و نیمه کوهی

نیمه کوهی و نیمه کوهی

نیمه کوهی و نیمه کوهی

<p>حرام نماز تو در بوستان بها افکند ز کوی تو سوی گلشن نمکند پرواز هنوز چشم من از چشم تو دوچار شد چو خط مصحف روی تو جاده نو نمود</p>	<p>ناله و گلین سرو سوزیا افکند گره چشم تو اندر پر صبا افکند نگاه سوی زمین از ره حیا افکند بر راه کفر قدم شیخ و پارسا افکند</p>
<p>حقیر خرم صبر و قرار پاک بسخت چو از تقسم برق نظر نایا افکند</p>	
<p>برق بر روی او بعد تیر و حیا می آید بگرسیز ز فتنه چشم تو چنان گفته نزار در زخم دل با رخ کند سوی میخ میدر روح قدس در زخم کلمه دم خوش همچو تیری که نبوسد سر کاه و فند</p>	<p>سوی کاشانه مار و به قفا می آید تا ندون چین آید به عصا می آید آب بردارد اگر نام دوا می آید تا چوبه از لب بگیر به دوا می آید و این از عرش برین آه رسا می آید</p>
<p>می کشاید پر ویش در میخانه حقیر کز ارادت همه صدق و عهد قفا می آید</p>	
<p>ز آفتاب قیامت دلش چو تاب کشد و اگر به شیخ که از عشوه گستر داف در آتش نشسته در بهر آن که سینه خط او در دم جلوه کند شهادت بهر یاسه</p>	<p>در دم هر که به تابک قفا کشد خویش را بیکایین نقش خود کار کشد حصار خار لب نشسته زان کشد ولی شعله ریشش بهر عشق نهاد کشد</p>
<p>حقیر نادمه اعمال را بگریه بهر شو که روز حشر خالت دم در صبا کشد</p>	
<p>دل که مست می عشق کبریا باشد فر فرودین همه به بند پای دوزخیر</p>	<p>اگر چه بهیر و ساهلست پایا و شایا باشد یکی ز کین و آن دیگر از طلال با شایا</p>

ناله و گلین سرو سوزیا افکند
گره چشم تو اندر پر صبا افکند
نگاه سوی زمین از ره حیا افکند
بر راه کفر قدم شیخ و پارسا افکند

اگر از طلاست سلاسل کجاست باری
 ز از دست گویش بود و سر حریفی
 نیست گرسنه دستار از خوان کشتا
 گفته اند چنان شعیر خشک بود
 غله عاشق بیچاره نیست به غم یار
 چو خود نماز که ام از بهار سر نشسته
 جمال و حسن نبودت خرا و است
 ز علم باطل و حق را نشان حق است
 شب تاب چو نامحشوق بد گوید
 زان شب به بستر فتاد از خوار

خوشا کسی است که ازین بندار با باشد
که چون بگوشت خود در وی در قفا باشد
که گزین حرص خورد و لقمه امتلا باشد
نزدید صورت حلاو اگر اشتها باشد
هر شکر که در چاک از چشم شور با باشد
منه اندام نیست که اندر زلفا باشد
سیاه زلفه تبان موبه با باشد
به بخت هر که در رو بر خطا باشد
که چشم مادر فرزند را و عا با باشد
نزدان کل حلال از خورد و انا باشد

امان نیافت کسی از زبان خلق حقیر
چو جای عالم و جا مل اگر خدایا باشد

به مقنون و بهرین فکر هم فرزانگان کرد
 بهر هم آنکه از عشق را در بیم افشا کرد
 نسبی گزرا که پیش از بهیم جوی یی
 چنانا روح دارد پیجوی او به پستان
 مرده از گردش خسته شده و عالم شد
 ز در در خسته جهان چنان بخت
 سر نشان دادن بر آه خسته باشد منزل

در این وقت که نایب است دادان را
چون غایت اشکم از زهره سر سبزبان گردد
درون گلشن جانم هم مهرگان گردد
غباری که ز ارم سبزه کوی لستان گردد
سرفشان میشود دیتی بر دوش سبزه
نیز بوق و سحر به با شراب نذران گردد
که شمع از سر می بیند شمع روشن گردد

نخاری کز زمین خیزد سحاب آسمان را زرد

دای (شش) این شهرگان بر دار کشیده ام و ده شهر است که از مرزیه و عیال حق نیست از بنا میگذرد

قدم به سبزه ز غفلت منه که سبزه او	درون جاده پنهان چه دقن دارد
ز سر دهری دوران چه غم حقیر خود چو در سبزه می گلرنگ یک دقن دارد	
دانی ز جوش گریه بر دل چه می رود تن سپردن که در شش به جلقوم می کشند غمم به انفعال که درین سخت جان من بیه زاده آبله پا و پیاده و لاس	از سیل موج خیز بسیار چه می رود زان پنجه که بر دل بسمل چه می رود یار بدمست و بازوی قاتل چه می رود بر جانش از درازی منزل چه می رود
انکار میکنی بعد از آن حقیر بنگر ز یاس بر دل بیا چه می رود	
بوهم افتادی لاله زار که در جلد و بنان باشد مکان دلکش نخواهم یارت تا بسازم بجا ایمان به غیب و درن الا هر کس اند شمار وصل جانان بود از آن تر باران ز دل بیدار شو تا بهستان غیب بپای نه هر دهر تو اند کو دل مارا بر دالا	مخ طیب درون سماع خیم بیان باشد زمین و آسمان پاریز و شر و کسان باشد اندرا آنکس که روی یار درو هم و گمان باشد گران زان شده که این دلال در بیان باشد به بیداری چومی بینی نیمه آنگان باشد کسی که اندر دل چه باشد ز بیان باشد
چهره خیم جانان سگوه بر کف نگاهی طیبت چه سازد آنکه خود بیمار باشد تا توان باشد	
عزیزه با به کس ز کس بر فن دارد گنبد از قی گردون به چو طیف چه بود تا به چو زنی نشود کشف به تو سیر که رو کرد به پیش تو خود جادو	تا توان هست ولی عزم همتش دارد یک جانی است که از موج شکستش دارد نیت جزو هم که مومن به زمین دارد هیچ تفرقی نه آینه روشن دارد

لحم و دهان را با دهنه در جوی در جوی از کشتن

<p>مرحبا راهروی آنکه متاع بردوش مویسای طور مرد این شهر خاک که تو زلف برکش که زنج برقی کند جولانی کرزد از ضرب نگاری تو دل آئینه</p>	<p>در سفر زنی دلجوئی زین دارد شعله نوبختی ته دامن دارد سویس سوختن از بس بل خرمی ارد نان مسلسل زده جوهر بر تن دارد</p>
<p>عقد بست دست با هم چه وزنا حقیر رشته با هم زازل شیخ و برهن دارد</p>	
<p>چه نواز دست بگو ظلمت از کجا آمد چه موج و آب حباب دست جملگی دیا اگر او پرست همه جازده تا خورشید ز باد خاک چه قصر حلال را دست</p>	<p>چو رحمت ست از فرجت از کجا آمد درون اهر تایش کثرت از کجا آمد به نرم جلوت او خلوت از کجا آمد تقدیر و حور و سحر خفت از کجا آمد</p>
<p>چشم حقیر عیان سخن ده از کف چو نیست محاسب این بلیت از کجا آمد</p>	
<p>در عبادت هر که اخوت فرود از ضمیر قمریان آ که بسنه هر که در انداکیر سینه باخت تو بخواب خوش زشتایم روز به خبر عاشق بود از خوشیستن پیش تو دیوانه و سودای صفت</p>	<p>اوشنی از لطن ام خوش بود نقل مسازی که او کو کو نمود سجده تکبیر او اشوس بود در آ درخت و اسبابت ر بود از دل او محو شد گفت و شنود او همان گوید که او را می نمود</p>
<p>ای حقیر اندر مصوری باش و بس خولش را آزاد کن از هر قیود</p>	
<p>باشتر تا زانه بحق دسترس بود</p>	<p>تا پر ز ستم به که به قید قفس بود</p>

<p>کس روی آفتاب بشوید پیر دنیا فروغ به پیش داد و دادار شود عزیز حاصل به پیش و ز حیدر مایه سخن تو کنجش که آفتاب نشسته عقیاب اندر زمانه آنگه نیانست کار که</p>	<p>اهل صفایه خویش نه مخرج گسخت امروز خیر کن چو ترا دسترس بود سودای خام که به سر بویوس بود که شایسته صید و شکار گس بود انجام کار دست بدست عس بود</p>
<p>بهترین جهان رفاهت حقیر است از دست دوست با هر چه استیلا بس بود</p>	
<p>نه در آینه از خود بدیدم آوازی آید تعالی اندک که تامل بهر احوال می آید دل معطل نشینان را کند سر و چراغانی بجز پیران آگاهی نیاید معنی او را دل عشاق را به بود چشم نیم باز او بندگ بوییم از چشم نهان کعبه باش نباشند جاوید مهر و قیاب او نیست ما ز آینه چو عکس او رود از چرخ نیایی</p>	<p>ز مغرب کسی از روی ساریک ز روی باز پیش چشم خود باز می آید شراری غفلتش که شعله آواز می آید انسان حرفی که از چشم سخن پرواز می آید همانا کبک اندر چنگل شهباز می آید صدای پاچو خیر و خفت از غم آید گهی با صد نیا زوگاه با صد نیا می آید چو شور میل اندر آب و آواز می آید</p>
<p>گریبان چاک بر سر خاک گریان بایل بران زکوی او حقیقه خسته دل ممتاز می آید</p>	
<p>ز کمال ام بردوش آن بت ممتاز می آید عروج از صحبت پیران جوانان بوی آید لباس شوق و عشق از امانت افزاید لباس را اگر دسان نهند بر لبان خود</p>	<p>پیر صید دل عشاق با صد نیا می آید اگر نبود گمان که تیر در پرواز می آید ز آبی از لب نه در لب نیا می آید کجا شیرینی اندر نغمه آواز می آید</p>

لله اعلم بالصواب

<p>که تا د جاده باریکیش رهبری شد سرسشک آتشین با بهمانا اخگری باشد درین آئینه تصویر بیستی میگویی باشد مگر صاحب که حرف گوید و فترتی باشد بر حق جعفر جوان ناطق و مطلق خدی باشد که تا حرفی نه اندر د اوری بر داری باشد که هر فردی بشود و خود مخالف دیگر باشد که سلطان هم بران نبوده و شکوهی باشد سبا د اندر فلان دافله نامه نگری باشد نفس در سینه بی جنبه و جعفر افش باشد نزد ددی که کشیده و شش خاکستری باشد</p>	<p>مر بر قمار نفسش ندید لقیقت گام زن باش سرا پا استین و دانه غریب میگرد الا چشم بصیرت و اکون و در دل نشان مطلوب را ندانند پیر جابل مختصر کردن اسیر ملت از لانی زند در جلد آزادی بر فعل نهیش هر کس بسته شد و ریاضت مشو اصل بکشت و صد حق را نشان عواش همه کی کن و درون خوشتر بنگار خدا بایز نا کس در سفر هر کار و اتی را نم از بر و فوری بشت هر و نمی چندید چو آن غلی که سوز و غمی بر سرش</p>
<p>حقیر اندر جهان هر کس یک جویا ترا مگر آن تشنه که تشنه کی خجری باشد</p>	
<p>بلای پیر کی وصل صد بلاد دارد مگر معایده ششی وی از جیا دارد بزرگ غنچه که صد چاک از صبا دارد میخ انچه بلبل است او به یاد دارد زردی مصلحت است انچه او را دارد خوشاد که جفا بیند و دنا دارد</p>	<p>افغان ز عشق که بر جان و دل جیا دارد نه کم نگاهی آن نازنین ز به مهر است و ظم زدست گرم میشو در میان بس و را چو خیم سیخ نگفته اند بجا است جفا و ظلم و ستم هر دالتفات و گرم با صبدین خدا هست گردل عالم</p>
<p>همه سخت بود عیب پردی ز پس در از دست دعا پیش گریا دارد</p>	

<p>دلی که داغ نه از عشق کبریا دارد سختن گره شود اندر گلو ز پاس لب چنان سبک بر پیش میروم که جاده ما بجام ماست از حقی که زد دل تقوی از چار سو پیوس و فکر باطل بگیرفت زدست و بازوی قاتل شرک است دل چو لاله زند شعله باز داغ جگر نگه ز عارض سیمین او نگردد باز زدست دوست عروج و نزول برانم</p>	<p>ز نقش سکه تی نقد نار و ا دارد دل و می که سر عرض مدعا دارد نهار خیز نباشد به نقش پا دارد نهار عریده با شیخ و پار سا دارد فضای سینۀ ماعرض کربلا دارد که گشته اش ز حیا چشم خون بها دارد گمان بر ندر حقی ایاغ ما دارد چو حسرتی که به زرد اینی ا دارد بزرگب گانغ باد ی که در سواد دارد</p>
<p>نصیب غیر شود زرقی باز گردش چرخ حقیر طالع ما بخت است آسپا دارد</p>	
<p>دل چو به پیغمبریم غریبه تقصیر بر د صدید برانگن هنوز راست کرده گمان راحت خواهم بود خواش بدایم راه برون آمدن که به ز صبط نیافت عشق چون خیز خواست تا دید از ادگی خیز و چو از کل خفیف چو خیز گشت فیت نیست دیری مگر هست فرومانگی از پله و جد امور جد و جدا لازم است</p>	<p>ای روی خو بخوار او دست به بنفشه بر د عشوه او تاب رم از رنگ بچشم بر د لذت خاموشیم کثرت تقریر بر د نامه اعمال شست حرف ز تقریر بر د عقل بودیم و گمان پای بنخیر بر د شیر تر یان را بجایه از ره تدبیر بر د دانه عقاب جوان گز عصفای بر د آنکه تن آسان بود رخ سکه نقد بر د</p>
<p>پیکر انسان حقیر است بنشینیب صاحب دل بچه اصل از سه تصویر بر د</p>	

<p>حسن خندان نیز او چاره زند سپرد عفو کند یا در مجرم خود را عتاب هیچ چه قصاص یا بیایند بکند سپرد که خلق حسن با سپهر ساخت شعور جنونم خلق خشم برآید که هست تا سوی صوم و سلوة ترخ کند برآید اندیش سپهر بشود چون هم از ظاهر نیز سپهر بدست که بود از سپهر صورت از رفتار دور نشود از باطن نام</p>	<p>سحر و فتنه نقش را از سر تاثیر برد راحت دیدار از محبت تغیر برد بیعت از اولم از غیبت تغییر برد زاده و اقیقت از تشکر و شیر برد خوشتر از اخیل را شورش ز غم برد چشم و فتنه ساز از سر غم تغییر برد تا شود شش نبض گرم صبح با شیر برد دین و دوزخ از دعا مایه تاثیر برد صبر درازی راه از دل تنگی برد</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گرچه نام دیگر نامه نوشتیم حقیر
 شمع بر آید از مایه ی زخمیر برد

روایت دال مجرب

<p>گفتار از آن کرد اندر اثر اندید به بند مال کار سخن اهل دل نام شیرین سخن که اهل عرض گفت از آن حمد و سپاس است چون گفت از شیر خوار</p>	<p>دانند هر که اهل دل است از تشکر اندید گفتار از آن که بگوید دیگر اندید از نخل باد شیرینست نیای شیرین با گفتنی ز طفل بود بر پدر اندید</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نصیحتی بر من به چشمی زبان شد و حقیر
 که اندر مرض نذاکته نبود و شکر اندید

<p>شیرین سخن گو که بد کام جان اندید</p>	<p>اولم زین نعتی دیگر نبود و جهان اندید</p>
-----------------------------------------	----------------------------------------------------------

وله	
سوزش دل توان کرد در قلم بر کاغذ	هر که بنوشت کند جوهر و ستم بر کاغذ
ردیف را در جمله	
مطلع	
<p>میدید هر کس چو زخم دلم را می دگر هیچ معبد نیست خالی و بیارنده یارم نیست واقعت تر ز کوی میگردم خبر فراق از نگاهش زنده گردم و مرده مرده زنده باز و ضرر مطلب به نفس پاش شاه دست از ادب همچو کسی ماه کو آفتد بر یک آبشار</p>	<p>میدید در مرا از مرهم اندازی دگر هست سوداگر روز از جای آفتاب دگر آنچه فریاد ندارد حاجت را می دگر عشوه چشیش مگر دارد ادا با می دگر وای دل که دهم دار و تناسی دگر محمل را باشد بنظران نیست ایلا می دگر</p>
کم بود اندر جهان شتاق دید خود حقیر رنزد از این ترانی برای می دگر	
<p>هر چو شود دگر پرورش غوغا می دگر هست از حق کن طمانینه نایب کار دگر جاده کوشش بس با رنگ دل ضعیف حسرت بانوان دگر آئین دیگر بسته است هر ولی نبود که نتواند کشید از عشق ناخدا اما دست گاهی نیست که در بکند</p>	<p>هر ولی نیز بگوشم و تماشای دگر این ره عشق است نه ان نشانی دگر می نند جای قدم افتد مگر جا می دگر میدید پشیدای خود را حکم انداز می دگر چو که غم بود سنگین ز غمهای دگر سوج بحر عشق نبود همچو دریای دگر</p>
در سر و کیف ما نبود همانم حقیر ساقیم ریز خدغم خویشم سبای دگر	

روایت از اسرار

پرواز کرد جهان ز تن دیده و اسرار چند که دست و پا زد از سر گذشت موج خود غایب شد و بگویش به نقش دل خون شد و ز نوک شرف بر زمین چکید	طالب گذشت و نقش و تمنا بجا بود بر حالتی که سخت دل آشفته بود رخصت نهاد طالب با شش میانه بود جای که نهاد دل خود در لعل با هنوز
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لله الشرح و شرح و شرح و شرح

چنان و غیر هر که شکست و هم شکست
داری حقیر از دهنش مدعا هنوز

چون لعل در دلم هر چه در دیدم و در دلم بود با که گویم حیرتی دلی را که اندرین وصل عاجزیم در وادی حیرت و تو قهر و لعل در شب که از لعلت شب بکسب از زمین تا آسمان و از کعبه و روضه و شب هر دو عالم از قلمی خوش اندرانی هست بسی است با که لعل این دنیا به چشم کشان بیت و یاد دشمن جان گشت از این	باد و اندر بام میباریم و تو قهر و لعل پار و آغوش سپید از لعل و میباریم بال و پروازیم از لعل و میباریم و از دل سوز و درد و لعل و میباریم لیک و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل و از لعل و لعل و لعل و لعل و لعل دارا و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل میز و لعل و لعل و لعل و لعل و لعل
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لله الشرح و شرح و شرح و شرح

انقدر محو جمال باز و گشت خفیه
نیکی که نور سحر از شام دیگرم هنوز

پروای نه حال سوی با موی هنوز از خویش پیش پیش برسدی میروی هر گز گشت و فکر تو این و آن بایند	آفتاب و ماه و لعل و لعل و لعل بر گشته و نه و نه و نه و نه و نه رفتی ز رخ کرد نه بخد ما نه هنوز
--------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------

مردم ریاسکن بخور از جام مهر حقیق	از یار و در مانده اندرتقا هستند
فی الارض و السما بود غیر او حقیر	ناید چه چشم حس تو جز ماسوی اسنور
ز آب و گل بگذر چشم دل بجان انداز دلی که عشق ندارد در مینه بیرون کن گفت کن بکه گفت آنکه کرد تمییزش چو در هوا انگشت تر گشت بود دغالی آهید نفع اگر داری اندرین بازار اگر در منزل آن پیر نشان فی آگاه	کنند سبب بر بام لامکان انداز حق از مغز اگر باشد استخوان انداز آهید آمو و امور کن فکان انداز پشت چه یک تیر بر نشان انداز خست هر چه بود و کف زبان انداز قدم به نقش کف پای شریفان انداز
درین سینه حاره بخت هم سرور نیست حقیر	بیا میکده خود را به چه کشتن ان انداز
ز رخت را نرفت ظلمت زلف دراز باشق و دیار تو جنبه تو نخواهد دیگر عشق بر در فلک طالب اگر صلاست سرکش را نفا ده باش تا به رحمت کنند	چشم چه بیند به شب گر چه بود دیده باز نزد حقیقت اثر نه خورش از حجاز علم و هنر میگشاید سوی نشیب فراز بر شکسته پاشاه بود چاره ساز
رسم سلیمان بود مهر و آری حقیر	زان دل محمود شد بسته زلف ایاز
نفس به نفس از قرب حق و مهر آواز بجاده که ز ظلمت حقیر بود و عاجز زیر نو که ز دل خیزوت کن تفریق یکه دس جرس بر گیری ناله ز غل	بگوش او نرسد هر که نیست همراز دلیل و میر آن راه میشود آواز یکیست کفر گداز و یکیست کفر طراز یکیست محروم شدن دیگری بود اعجاز

<p>خست از دل و تن شدت یلها کن نمای طایفه سی به لوبه و گرسنت</p>	<p>که اوز بانگ و نوای طهور گوید از صفیر اگر چه بانگش ز کمر شد انبار</p>
<p>حقیر گر بود دستگیر سپهر طریقی نقد و سوسنة عقل در گنجینه ناز</p>	
<p>روایت سیمین حکیم</p>	
<p>از ایل قال را نه پست بد سخن میر واگوش کن که بشنوی آواز قمر نعل انسان و نه بهر چه در سپهر و ش گر راه کم کنی به طریقتش نشین تا بانی است چیز اگر پیر شد به عمر در بهر شوقی همچو حساب بر که شد فنا که بهنگد از و سوز جگر شمع را به بین</p>	<p>سربس بخوش که از حرف و زبان میر خود با تو جبرئیل گوید از من میر در جام یکین در شوقی کفن میر از بهر خضر صبر کن از را به زن میر ز ولادت جلال بهم مردوزن میر کانور و عطرها غسل ز کور و کفن میر پروانه را از ساقش و سوختن میر</p>
<p>غنیچه اگر حقیر زیاد سحر شگفت ز دوا نسا و دوشوه با دین میر</p>	
<p>پرنی آید امید نعل ز دست پیر کس من چو از خود رقم آید از خود شست چو با سوسی که میگوید زنده اسرار عام تور و گاوی از نظر گرد و در شد از چا</p>	<p>یک نگاه مهر لطف آینه چشم پیر خود دل را بخیر این را ز جان پیر یک دمی غافل مبادش از درد و زشت میدهد ایل خرد گشته بر آواز جیر</p>
<p>هر که باشد پاسبان بر نفس خود سب حقیر که بکرم سرتقه دستش را کی گیر عس</p>	

روایت شین مجله

گر نیت سازد برگ برنج و غنایا الماس برین خورده بن آزار بدوز گر کس طالب تو دهر مدعی جواب با کاروان چه میبری اندر دیار غیر	بادرد دل بساز و بفکر دوا مباحش همان خدان نعمت اهل ریامباحش لباس خوش و بر سر چون دایم مباحش خود را پوش و راهبر و رنجامباحش
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اهل سخن حقیر خود را سخن دهد
بشر منده باش منتظر مباحش

کنند خاق و دهن از تشنگی سیل پیمیش بر بیداری چو می بینی خجل پیمیش تعلق که بود مانع اگر طبع روان باشد از ان محراب برویش شرف بر کعبه پیمیش لیک تشنه زان رخ و لب دیگر بفرزاید	مگر از چشمه آب بقا مویست شمشیرش پیران اهل باطن تا کنند شریک پیمیش نه بند راس در باگر چه پیمیش که این از بنده بنیادست حق فر پیمیش انزول مظلوم مشتاق او گرد ز تو پیمیش
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حقیر زگی بود یاسیم در زگر طوف صبا
نساز و اختلاف طوف اندر نشه تقیرش

بر زمین افکن سر نخوت زدوش تا تو داری گوش بر آواز غول گفت الا انسان سری باز گفت است دار حاجت دلال عقل گر ملول آئی ز وسواس خرد ای حقیر از لب فرودستن چه بود	معنی آمد اکبر کن به گوش نشوئی الهام از بانگ پرورش سرانسانم ز حق این رانیوش او خریدار دل و من دل فروش رهین کن خود را بدست می فروش از خموشی کن لب را نهوش
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اسرار کلامی در کلامی است

لله حبیب الانسان من ربي داناسه فاقول من قال استكره الانسان ان يذم استكره الانسان ان يذم استكره الانسان ان يذم

<p>کفرست شکایت بجاییش از چشم و کیمیل و لعل نوشین پیر وانه لبوخت و تنوع گرداخت فرایده خردش ببل از بهیت دل را سرشکوه عدو نیست سیر و خرد و قرار دل سوخت بر مهبزنه میخ خندد باد و آموخت سامری را دگر بپایه است عرو و جوش چرخ از تکلم و تبسم</p>	<p>شد ملت عاشقان بجاییش که در دهر گم و وایش لمی وای ز عشق و ماجرایش گل گوش شد دست بر زایش شد شمن جان خود آشنایش فرایده شعله حنایش خلخال ز عشوه بیایش آن بندوی چشم برده بایش رحمست نهان هر جاییش صد عشوه بیان است در آیش</p>
<p>نزد عشق خفیه بر عشق خاموش و تبسم از آیش</p>	
<p>روایت صادق</p>	
<p>از از حق خوش زندان علی الخصوص پرواز نور و گل نه جدا میتوان شمید</p>	<p>در کفر خود گو به مسلمان علی الخصوص حق را بجز زبان خود ای جان علی الخصوص</p>
<p>شور از زبان بزرگمن گنگ شو حقیر شور دست منع بر در سلطان علی الخصوص</p>	
<p>کسی گفت سخن با تو از ره اخلاص بسی حرف سخن دلدار نقل بردارند حقیران و گدازانست حرف زاری</p>	<p>دیان نسانه چو گوید بزرگمنه خاص به صفت دل پر در سوره اخلاص ز بند نفس نمین نیانت که خلاص</p>

روایت طاهر

شد نسوخته و تر ز رخ و لستان غلط رازی که از نوشتن گفتن بدون بود سازد شناس تا به بر جهان بجان جان از کج شربت راستی مغز و است باطن یا به روح حسن و عشق و عشق حسن	باله خط کشید که شد بیگمان غلط جویند و کتاب همه اهلان غلط رفتن بیام به مدی نر جان غلط تیرانگان کی نه فتد بر نشان غلط ترجیح برگرد چو دهری باشد آن غلط
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خدا نذی چو اسم توح به می کن لب حقیر
شیرین ز نام قند چو گوید در بان غلط

زرد از گله بیال کبود تر هزار خط چشمه نامه بر بجهله خواندن خط کس	بنوشت در جیب خط مانگا ر خط هر خار رسان گفت آن نگار خط
--------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------

این هم در بیخ و است که نه نام کسی
نام حقیر ثبت کنی بر کنار خط

روایت عین هماله

از گل کند گیسو چو وجود و نشان شمع گلان زده ان شمع چو ساز می جود انوری که از سبیل و آن خط است گردن کتاب سینه رنگ رو سپید آن نو که سفید و سپید نیست دیگر است	پشت حرف فیکر گل نذر د لای شمع گرد بلند شعله آتش بجان شمع بر جای مغز و دود استخوان شمع باشد سیاه بام و در اندر دغان شمع نهد و درون همسفر نزار در جهان شمع
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صحنه
نویسند
چند
روز
در
مجلس
نویسند

	<p>در خواب بین که دیده به بیدار نوز خاص آنجا حقیر نفس و نباشد نشان سمع</p>	
<p>در چو اگر باشد تو آب اندر مرغ مهر شود مگر آنجا که شمس که طلوع که مان خشک چو جلوانا پیدار گناه کار از آن به که سر نه در حضور که سر زار شده میشود ز آب و مرغ که یاد آورد از جلال مرغ و مرغ</p>	<p>در چو اگر باشد تو آب اندر مرغ مهر شود مگر آنجا که شمس که طلوع که مان خشک چو جلوانا پیدار گناه کار از آن به که سر نه در حضور که سر زار شده میشود ز آب و مرغ که یاد آورد از جلال مرغ و مرغ</p>	<p>کسی که در عمر دل خمیه بر سر کوع شیر سیاه نشد روز از خم و دست لذت نیست طعامی لذت گیر سنگی است اگر طاعت و تقوی رو شود کلمات ز آب گریه و صوکن چو مردم دیده بهت پرستی من طاعتی زن از کفر</p>
	<p>حقیر کوزه تنگ ریز آب چو در چو که قطره بجز شود گر به بجز شد چو</p>	
	<p>روایت غنیم</p>	
<p>که جزو بال نباشد گر کمال دروغ که که نه موج زنده در دولت خیال دروغ با خورش نباشند صف نقال دروغ کس ندید که شد یار و زبانی دروغ باطن ست بلابل چو لال دروغ نه سبز و تازه شود گاو با کمال دروغ</p>	<p>که جزو بال نباشد گر کمال دروغ که که نه موج زنده در دولت خیال دروغ با خورش نباشند صف نقال دروغ کس ندید که شد یار و زبانی دروغ باطن ست بلابل چو لال دروغ نه سبز و تازه شود گاو با کمال دروغ</p>	<p>بترس از حق و هر دم خدای تعالی دروغ نشین به میرو بکن راستی و صاحب اگر چه در دل نادان نخست بود غریبه چو بهریم است در انجام طعمه دروغ نظام بهرست چو سال پیش تشنه لبی سبک بچشم خلایق به پیش حق مردود</p>
	<p>دروغ را نه فروغی اندر حق است حقیر در انبساط فراید بدل طال دروغ</p>	

روایت لایم

یک گوشه دل صد فکر باطل انوار کوثر دوران و علمان درس دبستان از هر طفلان موسیقی و صورتی نمی توان یافت ناموس و تقوی بر یاد دادن از عقل بگذر در عشق رو کن	محمل گران شد درست منزل بگذر از هر پیچ و پیران علم آینه است در صفحہ دل گنجی است مخفی در غنچه در گل بیست و بیست و بیست و بیست تا پاک گردی از فکر باطل
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر نقش صورت بخت با نسی
بیلی حق است نهان بخت

گر نقش خود گشت از لوح زائل از آب سر شکم غسل دل ما بسمان تالوع و بخت است منطق به خود خاموش به نشین تقصیل دانش علم و نیت گشت محلی با سر سبز گردان یو از آید و گل سر بر آرد بر روز خود با خلق سر ساز دست از خلق غول بیابان	آسان نماید هر سر کار مشکل کین در کردن از دو در گل یا بوی صبا یا تیغ تاتل از خود علم جو هست مشکل بیشک است خاری در دیده دل از آب چشم و روز از سر دل صد عشو ساز و سبیل ز محمل چون شمع سوزان بر روز محمل خضر ره او بختیا سبیل دل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در چشم دامان دان حقیر است
صد علم از بر روز خویش ز غافل

سجده از هر دو گوشه آینه تر است از خورشید

کاش که می توانی از این عالم دوری

<p>ای که ندیدی که جوهر دل را شمشیر نام دل سکه دل اندازند بندگان هر چه با شمشیر آن یکی باشد بهمنوچهر آن را در کینه است زان سکه دل باشد هر که در اعلیٰ ز دور هست تفسیرش گفتن ز نشتن و ز سر که نماند دل نماند هیچ اندر کن فکان تا یکی از نفس ظالم در حقیقت بر سر یک نفس که کن شوای و اواره کوی لکن</p>	<p>بسیار از جمله باشد جبر و خواجهم دل پس از در شد که گوید با تو و در تمام دل پیوسته نیلوفر گفتند اسم نام دل لاس یعنی سر مقام است یعنی نام دل اندرون خود نگذازد و هم انجام دل ابتدا دل نهادن آخر و انجام دل چنانچه عالی کند کن بیایم نام دل تا دود از و مثل چنان جهان ترسانم دل</p>
<p>طرح دیدار ننگ اول در جهان همای دل مثل دل به مقام دل به بین دل بایا هست در تبیل معزول عقل در فنون جوهر دل را نشنا صد جوهری خود شناس</p>	<p>چون در آمد در حرم از دیر که در اگاه دل ای دل تو دشمن دل و غمی آید دل آه دل منوس دل صد و آه دل نهاده دل تو ز خود غافل چه عالمی زان دل</p>
<p>نور حق باشد شقای دل تو گل خوار حقیر زان به پیروی تو ماند و ایما بیمار دل</p>	<p>نور حق باشد شقای دل تو گل خوار حقیر زان به پیروی تو ماند و ایما بیمار دل</p>
<p>نور شدید است پیش نور دل عاشقی و معشوق عشق آه دل که نند زخمی کز و سوز و جگر در خشم بر روی و در فرگان یار انجای است چشم فتنه زار</p>	<p>یک شکر بود که نند بر طور دل هم نظر هم ناظر و متفکر دل گاه باشد مرهم کاه نور دل که بود خنجر گاه سا دل می دل ست و تاک دل انگور دل</p>

صدای کوکب است آواز گنجین

صدای کوکب است آواز گنجین

نور شدید است پیش نور دل
 عاشقی و معشوق عشق آه دل
 که نند زخمی کز و سوز و جگر
 در خشم بر روی و در فرگان یار
 انجای است چشم فتنه زار

که بود اندر وطن همچو دل غریب	متصل فاصل قریب و در دل
هر صید طایر دل اسے حقیر	که بود شهباز و که عصفور دل
هر شد و چو می و چاره تدبیر دل دل که باشد کس نیگوید مقام دل گشت باد را ساکن کند و یا بکوزه آورد این چه اندیشه است عدلی او اندر داور	اسم اعظم گو که بکشا دیده تسخیر دل صاحب دل هم بود خاموش و تعبیر دل یک نتواند که دارد بسته زنجیر دل جان به تن بر او فتنه رساند اگر فتنه دل
اسے حقیر آخیز دل گفتم که راز دل مگو	گوش گشتم می شنیدم به نفس تفرید دل
من چویم صلح پیروز من بکار دل کوه و دریا داشت و محاروش کرسی بام چرخ شیخ و درویش آرد بر من را در حرم اکبر و ایان شفق باشند در صوم و صلیح هر سحر دارم سری معجز ولی را اختیار که کنی عافیت یک لحظه باشم محو یار	من ز دل بیزار بودم من بزار دل کتر از یک گام در جلالی رفتار دل بهست نهفتاد و دولت باشکار دل اگر نه حاصل در میان نشان بود یار دل گم کند با هم رساند بر در چهار دل از سر خود غارت خواهم بکنند بیدار دل
عشق آمد بر دوازدهم عنان دل حقیر	شدد بر جانم ز صلیح و کینه و بکار دل
از که پرستم تا بگویم نکته اسرار دل خفا قلانی شود غرض بودم که سیلاب طوفان سرنوشتی را گوی تفصیر سازد بر ملا من که بر نوبت و ششمیم بر آه اندر هزار	عقل کل طیر است اندر عنان تار دل آبند و بر روی خوابم تا شود بیدار دل که به پیش چشمم باشد صورت دیار دل وای پیر حرمی که یزد و ششم نهاد این دیار دل

<p>سخت محکم عهدی بندم بوقت شب حقیر باز پیمان بشکنم هر صبح از انکار دل</p>	
<p>نیست برگ گل رنگین بد بان بلبل جو رنگل خون خزان آفت دام صیاد جای خون رنگ گل آموخته دارد دل و انچه بر شمع گشت از پر روانه بر سر چون کند سقلمه نوازی فلک کجاست اشک بلبل گل نوا دگشتش شمع خواند آنکه در عالم یک روح و دید چه انبیا دو شانه وحشت دل جگر گستان فتم دیدم آنجا هر برگ گل تیر نیست خزان</p>	
<p>گل در این سخت زبانه زبان بلبل دای این ظلم و ستم بر دل و جان بلبل هست بوی گل تر روح و دل بلبل شرح چاک دل گل باز زبان بلبل آشیا نزارغ به بند به مکان بلبل تا که افشا نشود راز نهان بلبل رنگ گل تا خسته بارشتم جان بلبل بشنوم تا گل گل ز زبان بلبل یک دو چه بود به گشتش نشان بلبل</p>	
<p>تافیه نوکن ویر جوان غزل تازه حقیر هر چه باقی هست بگو جمله بیان بلبل</p>	
<p>بر اینیم خوری بود شفا بلبل جذب عشق بود در پیر کوی محبوب حسن جوان جلوه کند زینت عشق بلبل سرباز تو از ان بفروش بای میاد حلقه گردن تهری شده عشق تو بلبل</p>	
<p>شکر خنده گل گشت دای بلبل کس سحر باغ نشد راه نای بلبل رنگ گل کرد منانه ی پای بلبل پیش گل رو که در دوز به بای بلبل با عشق آفت جان شست و زاری بلبل</p>	
<p>ای حقیر جگر انکار ره خویش بگیر تا کی میروی از خود هوا بلبل</p>	
<p>می خوری خور ز ساق گل</p>	
<p>چون بلبل مست باشد شمع بلبل</p>	

<p>مشاطه صفت صبا سحرگاه بخت عروس گلشن از ناز نکشاد کسی که چسبیت اسرار</p>	<p>در شان کشت زلف سنبیل باشان و شکوه با تحمل بیل گردید بخت ده گل</p>
<p>از مناعه حقیر مل کن هر عقده بسته به تامل</p>	
<p>روایت مهم</p>	
<p>دل با کافر و جان بچو مسلمان دارم سینه بد نقش نکو یا در نقاش عرو ملت و مذہب ہمست زو سوا عقل خدمت حاجت بان نه کنم از ره کفر</p>	<p>وای این هر دو مخالف شمسیتان دارم عیب چو بود چو نظر بر سر نه خیال دارم کفر و دین هر دو فدای غم جانان دارم و دل زود غرض از قربت سلطان دارم</p>
<p>دل زاید نه شکستیم برندی اتصال حقیر از تو چه گویم که پند بیان دارم</p>	
<p>شکوه و دبدبه جبروان میخواهم ز فرش قائم و از چار بالش تحمل کعبه زده و کعبه رضوان به خواست همان نه چو شیشه ز کوشه سایه دلی</p>	<p>جهان و هر چه بود در جهان میخواهم طر از وزینت و زینت بمان میخواهم بنیم خلد به بین لامکان میخواهم رحمت و عیب و حد جهان میخواهم</p>
<p>حقیر خرم کلاست و ختم فقر ز تو بجز تو من ای جانان میخواهم</p>	
<p>من چو کج شک ولی شریع عقدا خواهم بجز تو ما شباهم هیچ ثنائی نیست</p>	<p>سپوه قوت خود از سر دره و طوبی خواهم نه ز دنیا موهم و نه نه سبب خواهم</p>

ساده بر تنه و کلاه کفایتی که از خود در این صحنه نشان داد

<p>افش خیم تو من لاغری و غم شب روز گر بدم دیر گیر و درم بگرم</p>	<p>مدی غیب تو دوست هیا خواهم از تو امروز وفاداره فردا خواهم</p>
<p>مهرم ازین آید بی دل بیایب جگر دوست وصل تو از قیاس قافا خواهم</p>	
<p>و سکه چه بخت به شمع ز من کهنه دل ریای و زده بودم بفرسوده و وقت سحر سوزی بخت کفایت کن بالان غیب به بخت زو اندر دگر دور وقت سحر کن بخت و کاش کفایت</p>	<p>و خا میشتی سخن زهرت به سخن کهنه این پوشتین نشان سبیل من کهنه تا که فغان و گریه به بیت الوان ایرانی را چو دجله روان مو چرخ کهنه تا شمع را به شمع منم بر من کهنه</p>
<p>دیگر عدل چه بخت خواهم ز سحر دور تا خند لب را به سخن کهنه</p>	
<p>زین پس سخن به شمع و نه با بر من کهنه لشع به بزم قدس ز فانیس به کشتا از هر و طایسان بردار شمع نیکه وقت سحر مهر تو ظلمت بوز شب را ز نهان عیان کنم ز انبساط و جلا شیرین ز کاخ خسرو می آرام بزو عید عید است جام از من کامل کن طالع</p>	<p>خود را به عشق شقیقه خطایان کهنه پر وانه و اتا بهوس به سخن کهنه گر در لود بر بهینه خیال کفن کهنه تا دفع و بهم مار به خود از زین کهنه یزدان پرست شیوه بهر من کهنه در راه خیر پیشکش کنه کهنه زنگ شفق بجام شراب کهنه</p>
<p>مشاطی ز نامیه آموزم اسب جگر تا طره بهار سخن بر شگن کهنه</p>	
<p>خوبتر از علم صورت و چایب ندانم</p>	<p>بر عذار شایه معنی نقاب ندانم</p>

لایکیم چون بخار از دانه کفر را با نیت به طاعت از تو بر آید

<p>غزوه دل به دل نور رخ جانان است تاز صفحه ساده خوانم متن کو بجزین بود گرچه بختیکم به چشم خانه غفا به جود حقیقت ترسناک گشت آنکه دل مجروح را تاب به بیاری ندیدم امن این چنین جام خالی داشتیم در کجایم همچون جباب</p>	<p>زده را از روزی بر آفتاب ناکتم اندرون گنج سوزان کتابت انتم مسمی خود چو اندک کتابت ناکتم زان کتابت از وجه درخشان تر ناکتم چشم دل را درم ز خود را بخواب ناکتم تا ز کتابت دل اندر اعتسایان ناکتم</p>	<p>له جونی نرا و جونی با نکه که سواد بر آفتاب دران آنگورا انشور ناکتم که در سواد ناکتم ترک شواب چو از ناکتم نشه شواب ناکتم</p>
<p>به فصل گل به صفایان بده چاره کنم نیاده تو به بودم به عشقه ز ابد نه دل که صبر زیدار او توان کردن چو شوره مقدم آن جانجا صبا آورد نشته ایتمش پیش وی چو چشم بکم نداره چو دربان به اندرون حرم</p>	<p>در کف غفا در ادم مایه عصیان حقیر و امن تر را به پیش آفتاب انداختم مگر ز به صفایان باز استشاره کنم فروشم عقل و درش صرف در کفاه کنم نه تاب چشم که بر روی او نظاره کنم چو گل بوبید به تن جامه پاره کنم زنده و با سل رب غفر حقین پاره کنم به از در بیکر دل سوی او نظاره کنم</p>	<p>از آه و ناله شبنون محشر بر آیدیم هر صوفیه که نیست در دگر و وصف همچون غلیل دل کشد از حبس قلین آن بلیکم که گر بکشایم زبان حال اند جواد نفس اگر نغمه زخم</p>
<p>از آه و ناله شبنون محشر بر آیدیم هر صوفیه که نیست در دگر و وصف همچون غلیل دل کشد از حبس قلین آن بلیکم که گر بکشایم زبان حال اند جواد نفس اگر نغمه زخم</p>	<p>صد انبیات بر در او بر آیدیم فریادی است که نه زلفش بر آیدیم هر بیت که از سما چپ آید بر آیدیم شوری انالقی از گل است بر آیدیم ظلمات کفر از دل کافر بر آیدیم</p>	<p></p>

<p>بے صبرم نگه که تقاضا کند دلم از پاسه بوسه عشق چو گرم تبر کن از بزم زیب گردن گوش غروب نظم</p>	<p>تا نامه را ز جیب همبر بر آورم اگر دانه را و قلم خیر بر آورم از هر گوهر از فلک اختر بر آورم</p>
<p>از بزم حقیقت سده چو در کام تلخ خود از خنطل آب قند کر بر آورم</p>	
<p>مطلوع</p>	
<p>بزم خیر قاتل طبع بدین آرزو دارم مجلس ده ختم تا اندرون شورشی الیز چو بس پسیله نشین از دست تو زبان نسبت من تو نه برق تاب حسا و و کجا بازی چرخ فتنه را از بسکه دل شکست واقع شوی شمعین چو پیر از در حلقه زلفش نیاید آن در خونی پیاید بر لیم جابجانه اگر دانی دلم سوز و دیوانه چو چرخ باشد</p>	<p>لب تشنه خور ز نیش مکنیدن آرزو دارم ترخم به صدای راشدین آرزو دارم ز نخل قامت او میوه چیدن آرزو دارم ز روی بچا لبش جاده دیدن آرزو دارم ز ضیاء سوز عشق آتش کشیدن آرزو دارم من آن فرغم که در دلم آرمیدن آرزو دارم چو آشکم بر سر شکر گان چکیدن آرزو دارم بدوش که خفا بالار میایدن آرزو دارم</p>
<p>عقیر آن در دلم دهان که با صد جان می آرد با این دست تنی از دل خردن آرزو دارم</p>	
<p>بزرگ صبر اما فیل چون شد شور و خیزم نغمه چو فلان ز دست آه میوزم دلم بر روی چو طالع با آن شوازم چو خورشید شمع هر گاه از برق شام</p>	<p>بودای خود شران غافل مستانه گیرم من اندر سینه خود در چو کمان کشم تو ای کافر اگر بیهوده اندی بنی لبم شدم از خاکساری خاک خاک گیرم</p>

<p>حقیر از ناتوانی و کم توانی تنش بود مارا نفس در سینه ام از صفت بگردگو گرم</p>	
<p>بیار باد و بر کین ز آبساط بجام بست گردش ساغر بگردش ایام بسیار گذشت و نه بگرفت صورت انجام تجسب در آن که نشد شمع ابلق ایام</p>	<p>ملول تا بجای با سینه از غم ایام ز دور باد و بدوران چرخ بادست هر شب طاعت و نه شب خواب و نه تنه کن در از منزل باو آغوشان که در تنگ یو</p>
<p>دلان به بند و ز غم غم دل حریفان حقیر نیست جز این هیچ صورتی دارم</p>	
<p>خامنه ز شاخ صدف و طوبی گرفته ام دوده ز شعله دیدم چنان گرفته ام</p>	<p>تا و صفت قامت تو با نیت گرفته ام از بهر وصف دست خالی بپایه داد</p>
<p>در دل بهر سبب به باد و از غم شک لب این درد سر حقیر ز تقوی گرفته ام</p>	
<p>ز غم سر برین نیازم دارم بیک عقل سر ترک و تازم دارم که ظلمت شدی راه درازم دارم</p>	<p>بزرگ زلف چو عمر درازم دارم سواد بخودی سلطان عشق دارم گفارش دل ماضع در غم دارم</p>
<p>بود که کس حقیقت فتد حقیر و رو بدست آگشته حسن مجازم دارم</p>	
<p>دلالت نون</p>	
<p>که بنید لطف حسن می نذر مجاز من نیاید شد کج و هم قیام انداز من</p>	<p>ولی از تنی به صورت بگشاید مجاز من شش شش و شش شش شش شش شش شش</p>

<p>آب خشک آب تشنه زیر طریخیابی از بناغم لود جاری که گوی سده و طوبی گریز ابل کاین سکو کافر که خوار خواهی چنان صبر از کف میوه شوق صال و</p>	<p>که جزیر غمان به دل نباشد ابل از من مقام آتک کان طائی زالیوان هزار من مسلمان شو که گرد کشف بر تو از من آفتد بیرون ز کوه آستین است دراز من</p>
<p>حقیر از نوحه حسن عمل خود اتی میکن غنی از طاعتی باشد خدا سبب نیاز من</p>	
<p>پیشانی بسیار است به برگ سوز من ز نور چهره صورت پرلغ منوی بر کن به سیلاب سر شک ختم باشد غنای عشق نهادم سر جبهه بر پیشانی خنجر کشید ز کین ترجم کن ترجم کن که به عنایت چه خبر لب خشک رخ زرد و به عالم که در غنای</p>	<p>دل بریان بخوان من بود همان از من که بر کو حقیقت غازه می بندد هزار من ز خون آرزو باشد و ضو انداز من پرخوش می نماید از قائل بر نیاز من ز دست طاعت و تسلیم از محزون نیاز من ز ضبط ناله و افغان نشد انضامی از من</p>
<p>حقیر اندر غم جانان فراموشی هست بسیاری ز خود گم گشتن اندر یاد او باشد نیاز من</p>	
<p>ز سیردان که در غمی زرد جانگداز من از یکدیگر عشق مادی نشد محو از صورت هنر بر سگین مای فریب و بهی رنگین الوان کعبه مقصود دارم آرزو لیکن در میانه باز دست در تقوی در هاتم</p>	<p>که گرس که نشد از سر من جز ابل از من که نشناسد که محمود مار از ایا من اسیر بیه که گوی شد شاه باز من دود مجازه سوی سبزه از راه نیاز من بند و جام بر چهل من و بر اقر از من</p>
<p>حقیر افغان به بیت بدست شاه خود نشین خوردن که قریب از صوفی و کج شک نیاز من</p>	

<p>تا که به بند نفس به شهرها گریستن اعجاز دیگر است و قضای خدا و اگر سر نه زیر خنجر و علاج را بد ار پیش منم بشوق صدم شدن به در تا رسیده و ما و به کشتن نیتوان بلبل به گل چه گریه کنی کوست جنس غیر از دنیا گریه زین اشک خوشتر است چه بیدم از خود که کلاهش گناه خود را و سر خویش نهان داشتن ز عالم یک سوره بانه از تمنا و آرزو امروزه شک ریز و غم خوشتر بخور</p>	<p>از بهر جور و جنت و لولوئی گریستن باید بدار و گیر مسیحا گریستن به چنان مسجل و تقوی گریستن از بهر کعبه گرد کلیسا گریستن الا به آه سرو و جگر یا گریستن با صد نیاز بر در عتقا گریستن افزون بود عیار دل از نا گریستن تدبیر و چاره چیست بگفتا گریستن با خلق قافه قاف و به تنها گریستن بر چنین عبادت و تقوی گریستن تا و از بی ز رحمت فردا گریستن</p>
<p>به شنبه به چرخش ستاره خوردن کشته لشکر غم اگر صفت بیدان خستین به سر تیغ خوردن چو تان بر زاهدان خشک لب و بدن از صوم تر از عدم بهر کاری فرستند امانت بر روز اول هر چه دادند</p>	<p>خواندی حقیر اسم خود در صفی کتاب باید به جتوی مسیحا گریستن</p> <p>از آن به نام وصال تو مردن دلیرانه در معرکه پا فشردن پس آنکه برفش توان بدست بردن برندان میکش توان باده خوردن به غفلت حرامت بود خواند خوردن اسیر بودن و باز باید سپردن</p>
<p>ز جان کندن و نزع قانع نشینی حقیر ابروی تو از پیش مردن</p>	

<p>گمان وطن از علم آواره کردن نه ممکن نشستن در بخور می تن اتوبیر کشیدن به تن از حصیری به خوشیش و به عیب خود چشم و گن زیاری که نفیست بی رسانی هر شئی که بود غرضش میا سلاصت با وجودت مبارک تا بخواند</p>	<p>تو عین یقین جلوه نظاره کردن به جاری دل توان چاره کردن تجای شجر چو گل پاره کردن همه بر دیگران سخن و پنیازه کردن شام دل از بوی اودانه کردن در یاد تمام بر نذر سپاره کردن ز یاد نیست به یک کشف هزاره کردن</p>	<p>تجارت بی اداس</p>
<p>شایسته سخن و هر مرد و زن باه صورت خفیه است خط سپهر تو انچه گور و کفتم فکر چه نیست باوه بخون نیز به جامم به نین دل ز تنگای پوسه نزار و قرار سایه های گلگون چه پیوست شد خفته بر ماسکه ز صبا بشکفتد</p>	<p>چایه نما به رنگ نرسج بر فتن شد به عشق مرا راه زن میچو حباب است یکبار به دین تا نه تو سکه ماند و سکه ما و من چون نفس اندر سفرم در وطن از قرح چشم تو به حجاب من لیک و زو باد ز خطر من</p>	<p>تو انچه هم ز لبان تو انچه هم ز لبان</p>
<p>نشاط و جرجو شد به دل ز نماندن می نبوش که دیگر بوش نماند باز</p>	<p>تو کات نفس امارتی نه بر زبان کردن و گرنه کیف نرمی هست بر گران کردن</p>	<p>ای من و صد مجز و نیازم حقیر وی تو ستم بر دل و بر جان من</p>
<p>له قرات بلک بر وزن دایمت یعنی خواندن و با مصلح نام تمجید و از مزاج بر آوردن عروت و این نظار کردن نیز آید</p>		

<p>نزد دوازده سینه در دوزخ در کوی خود نزدک از دوزخ در دوزخ نزد دوازده سینه در دوزخ در کوی خود نزدک از دوزخ در دوزخ</p>	<p>حقیق در حرم دل که دستقی بود بغیر سعی قدم سیر لامکان کردن</p>	<p>خوبون بود که کار به لامکان جستن بجا و نه که بود نعل و اثر گو نه مرد</p>	<p>اکمین درون است در لامکان جستن اگر به نقش کف پای شیروان جستن</p>	<p>درون قطره شبنم حقیق کبابی در تجم درون صد در لامکان جستن</p>	<p>روایت و او</p>	<p>شود فرش زمین چون از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میگرد بب جانخش قاتل آب از زندگی ریزد کف پایش رخسار رخ جوان شهرت از سنگی تازه خواند و بزم آن گل شکنش به وصف چشم نقش مطلع دیگر یاد آمد مهر سوگون گیر و چشم سرمه ساری او دیت بر دست او نهو قیل و ست گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین مگردن زهره دل خود را زهر کیمیا چون خاک میساری نهون عاشقان بر او من او کشتن حقیق در عشق اندر دم روزان از اند</p>	<p>بگیر رنگ گل هرزه از رنگ سنای او صدای تم باذنی خیزد از آواز پای او به عمر خرقه خرد کشته تیغ ادا سکا و گل خورشید میروید بخاک از نقش پای او فریب نوید بهر سر خطم چشم نقش پای او که مرغ فکر من پرواز دارد و پروای او پینه بدست و پای صید از لاف سالی او مگر گویند واجب بر چنان شد و نه بجا او رضای عاشقان باشد به اندر دوزخ او بیا موزد ملک را سحر چشم فتنه زای او چو از کسیری بری بگویم خاک پای او جانی شد شهید از خمیازه او ای او میخارا بگو اصل آنه که شهید و وای او</p>	<p>شود فرش زمین چون از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میگرد بب جانخش قاتل آب از زندگی ریزد کف پایش رخسار رخ جوان شهرت از سنگی تازه خواند و بزم آن گل شکنش به وصف چشم نقش مطلع دیگر یاد آمد مهر سوگون گیر و چشم سرمه ساری او دیت بر دست او نهو قیل و ست گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین مگردن زهره دل خود را زهر کیمیا چون خاک میساری نهون عاشقان بر او من او کشتن حقیق در عشق اندر دم روزان از اند</p>	<p>شود فرش زمین چون از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میگرد بب جانخش قاتل آب از زندگی ریزد کف پایش رخسار رخ جوان شهرت از سنگی تازه خواند و بزم آن گل شکنش به وصف چشم نقش مطلع دیگر یاد آمد مهر سوگون گیر و چشم سرمه ساری او دیت بر دست او نهو قیل و ست گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین مگردن زهره دل خود را زهر کیمیا چون خاک میساری نهون عاشقان بر او من او کشتن حقیق در عشق اندر دم روزان از اند</p>	<p>شود فرش زمین چون از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میگرد بب جانخش قاتل آب از زندگی ریزد کف پایش رخسار رخ جوان شهرت از سنگی تازه خواند و بزم آن گل شکنش به وصف چشم نقش مطلع دیگر یاد آمد مهر سوگون گیر و چشم سرمه ساری او دیت بر دست او نهو قیل و ست گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین مگردن زهره دل خود را زهر کیمیا چون خاک میساری نهون عاشقان بر او من او کشتن حقیق در عشق اندر دم روزان از اند</p>	<p>شود فرش زمین چون از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میگرد بب جانخش قاتل آب از زندگی ریزد کف پایش رخسار رخ جوان شهرت از سنگی تازه خواند و بزم آن گل شکنش به وصف چشم نقش مطلع دیگر یاد آمد مهر سوگون گیر و چشم سرمه ساری او دیت بر دست او نهو قیل و ست گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین مگردن زهره دل خود را زهر کیمیا چون خاک میساری نهون عاشقان بر او من او کشتن حقیق در عشق اندر دم روزان از اند</p>	<p>شود فرش زمین چون از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میگرد بب جانخش قاتل آب از زندگی ریزد کف پایش رخسار رخ جوان شهرت از سنگی تازه خواند و بزم آن گل شکنش به وصف چشم نقش مطلع دیگر یاد آمد مهر سوگون گیر و چشم سرمه ساری او دیت بر دست او نهو قیل و ست گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین مگردن زهره دل خود را زهر کیمیا چون خاک میساری نهون عاشقان بر او من او کشتن حقیق در عشق اندر دم روزان از اند</p>	<p>شود فرش زمین چون از نقش پای او کس کورده شد در انتظارش زنده میگرد بب جانخش قاتل آب از زندگی ریزد کف پایش رخسار رخ جوان شهرت از سنگی تازه خواند و بزم آن گل شکنش به وصف چشم نقش مطلع دیگر یاد آمد مهر سوگون گیر و چشم سرمه ساری او دیت بر دست او نهو قیل و ست گیران ز بهر وصل او دل غم و شادی نیاید کش و دام زلف غیرین مگردن زهره دل خود را زهر کیمیا چون خاک میساری نهون عاشقان بر او من او کشتن حقیق در عشق اندر دم روزان از اند</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------	-------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>سایمان بر بقیعین میخوردند چندان در و بام از جلوه اوست روشن نسیم هم با تو ای گل چه گفت به از ازه خویش خود را نگه دار درون کدر یار نداشت که باشد بدید آنچه هست بودی این بهتر از رفت ست علاج از دار مری و با قضا صد شای دم نری</p>	<p>که خاتم برد اهرمن از بد تو جلالت جانش مگر شد بد تو که صد جا قیامت قیامت بر قد تو که با پیشتر نگردد از حد تو همان فعل نیکو بود یا بد تو همان بنیم از قیامت و از شد تو بر عشق تو که در دهر سر شد تو که گوشت هم بر آواز بر آید تو</p>
<p>خبر از زنده میل عشقش بدلی و حج شریعتی در میل شد از حد تو</p>	
<p>آنچه بگوئی بدلی خویش تو آهوی دیوانه بر پوست شد چنان بود که در آستان جان و دم مسکن محبوب ما ای دیوانه تو لوبه خوان اگر چه انا الحق بنوعی کفر اما در طلب ویدار چه سبیل بهمانا به خطیر رسان</p>	<p>ای دیوانه تو لوبه خوان ای دیوانه تو لوبه خوان ای دیوانه تو لوبه خوان ای دیوانه تو لوبه خوان ای دیوانه تو لوبه خوان ای دیوانه تو لوبه خوان ای دیوانه تو لوبه خوان ای دیوانه تو لوبه خوان</p>
<p>آنچه بخواهند که از خطیر نیست تنها که از زو</p>	

روایت با سحر

اندر کجاست آنچه تو دیدی در آنکه
 پاکست ذات بخت ز صورتی و غوی
 لایه آنکه همه آب روان شود
 آن رشک جور شود از حسن جهان
 از بیم خیره آید از تو
 خود را به بین ز غور که چوئی و کیستی
 گریه یار صاف نه بینی چنانکه هست
 خلعت فرو دانه تن خاکی بجان پاک
 نمود نقش غیر بختش خوشستن
 اگر نقش هستی تو سرو بود بشو
 گلگون در ریاضت بر روی خود بال
 هرگز نمیدانکه نشانی نگو گذشت

تهمت ز عکس خویش نهادی بر آنکه
 اگر صورتی بود بنماید هر آنکه
 از عشو که نظر نگند اندر آنکه
 دارد بایست خویش در انگشته آنکه
 پوشید جوشن آهنی از جوهر آنکه
 از دل نهاده اند ترا در بر آنکه
 مصقل کن و سپار بر و شکر آنکه
 اینجا صاف گشت ز خاکستر آنکه
 هر چند غور کردم و دیدم در آنکه
 خوش آنکه صاف باشد ولی جوهر آنکه
 حیف است عیب خویش نهادن بر آنکه
 یاد آورده نور ز اسکنده را آنکه

لایه آنکه در انگشتی را نشانی بر صورتی را با سحر

روشن کند رقیق دل می پرست را

از ماده پر حقیر شود ساغر آنکه

روایت بای

چیزم و فکر که در بند ما وطن باشی
 سرور محض چو جوئی بجو در رخسار
 ز عقل و دوسو سیمین و آن نظر بردوز

ز یار غافل و با غیر نخستین باشی
 چه علم و عقل که هر خطه دل خیزن بای
 که نور مومک دیده یقین باشی

<p>گر نیز از عمل زشت تا بر وز جزا تقام روح بچو منزل نفس در یاب چو زخمه برگ چانت ز زشتو نگین بنور شمع چو پروانه سوختن آموزد ز می فروش بنبت بیار ساعده بزی چرخ چرا در بلندی و پستی بگیر بال و پر چرخ سیر از جبریل کناره از زبان دفتر زد کرده چو نرید</p>	<p>نه پیش داورد او ارشگر گین باشی چو بر دورا بشناسی خدای بدین باشی که نغمه لب تحسین و آفرین باشی نه چو مود و کس حبس انگبین باشی ماول تا بگیا هر کفر دین باشی گیم به عرش روی گاه بر زمین باشی که بر تراز همه در گام او دین باشی عبث چو طالب غلمان جو دین باشی</p>
	<p>بیا حقیر در دل کشا که قتل اوست نظاره ساز رخ حکمت آفرین ما</p>
<p>دل چو از فکر باز نشسته باطل داری نفس باست چو نعل خولش مناز گوهر آرزو به کف از ته دریا عواص بال پرواز کشا بابل باغ لاهوت شانه پرجم و پیران تو هجوم داری بر کشم به برقی دل بی تسکین تقویر</p>	<p>نخست منزل زگر انباری محل داری لایه عنان دل خود در کف جامه داری خود از معراج و ملائکه تو بساحل داری تا سیکه از برگ گل پالیده اسل داری باشی بی خبر از رسم و رده دلداری ملک هم شو که همه جور استامپه داری</p>
<p>عقل است تست حقیر که عجب است پرده هستی خود سوز که حاصل داری</p>	<p>عقل است تست حقیر که عجب است پرده هستی خود سوز که حاصل داری</p>
<p>که شود بیدرجی گاه پلاست عجب مست کافر بچو صدر نشین کعبه بایه صبر و تمکین دل دین شد تالاج</p>	<p>جاوه سازد به کمالی ذوالی عجب یا بر صاره اولقطه خالی عجب میروم از سر کوی تو بجالی عجب</p>

بیا حقیر در دل کشا که قتل اوست
نظاره ساز رخ حکمت آفرین ما

و بالفتح یعنی او چگونه و این اسم بهرست غیر ممکن و نهی است بر فتح و این برابری چه رسیدن احوال باشد از
برای و با صطلح و نهی که قبول است و بالذات کند ضیاع و داد و بیاخت و نهی نشسته و نهی نشسته که نشسته

<p>محملی نیست ز حسن رخ لیلی خالی جام گرداب با دام است بدی خالی از تماشای نظر ز گس شهلا خالی</p>	<p>نواز آمد یک دیده مجنون بر گیر بخت برگشته نشد بهره و زایل کرم دید دیگر بود و چشم کشاد گریست</p>
<p>چه کنم گر نه کنم شکوه وصل تو حقیر که دی نیست دل باز تقاضا خالی</p>	
<p>همان به است که فرق نیازم داری بکم آنکه خود داری فدای چه غم داری نیروی تو اگر نبود و استم داری سفر به پیش چو فردا سوسه داری کنیز وار اگر دخل در حرم داری چه فخر و ناز بگنجینه و ششم داری</p>	<p>بدوش باد اگر تخت خود جویم داری ز جمل تست نظر گر به پیشم داری ز خانه پدر میکره بیانی فکر چه کاره نیست چه ایوان بلند و صلی است عروس و بانوی سلطان باش و نه پیش فقیر و شاه برابر بود بکنج لحد</p>
<p>حقیر دین به سر کفر نوشتار کنم چو بهر نوزدهم چشم بر غم داری</p>	
<p>کمند باد و سر سیر بر طرف داری چو گوش و پویش سوز مرا محف داری بهشت تیر و نظر بر سر هر داری اگر به کیسه خود پاره خدق داری</p>	<p>چه شد گدین سلیمان اگر به گفت داری ز حق ترس که ایمن تر کند در خلق چو بر سه انگشت ترکشت بود خالی لبودی جوهران از ادب خوشی به</p>

عکاز است و عطف باشد در نسبت اندر سه تیر که خدق نوشتار گویا که عکاز است

هم نام بادشاه و جیشا هم هم گویند و نام حضرت سلیمان را هر جا که هم یا جام باشد از جیشا گویند و هر جا که هم فایم
گویند و تخت پادشاه را از حضرت سلیمان را شده
کاز به بزاره محبته مناک که صیادان در آن نشینند و بران شاخه دخت گذارند تا حیدر او را بنزد دخت از آن

<p>حقیر نذوق تو و موعود فی السحاب و صفت چیز فکر بخون خزان درئی غلطی</p>		<p>که تو به عفت زبانی ادا کن در کرداری شون به بیت نگر و تو چه زان خبر داری در خون خواب ضیای مگر در کرداری حباب همچو صدف که کند گهر داری تو سوی منبر و محراب و در نظر داری که دل فریفته عارض قمر داری</p>		<p>ز صوت بلبل و قمری کجا خبر داری تجربه پست همان بنید آنچه خوشی دید نه هر و مده نه چرخ و نه شمع میدارد به دوش بار تعلق سبک و نیست محال چو سبزه گدازد میروند ز خویش ترا در گرمی باز از شمس نیست خبر</p>	
<p>حقیر به که به بهما السرا نه بنیدی کل چو باه اود به عزم وطن به فرداری</p>					

رباعیات

کیست آن کوز درون تو سخن میگوید
دور و حریف نه هست نه الحان حقیر

گاه انسانه تو گاه کن میگوید
ایک بی گوش شنیدم که بر من میگوید

ایضا

اشغال و ذلیفه جمله یار دوست
این جمله جهان به پیشش است بود

از قال نیتوان رسیدن تا دوست
بنین و دیدن آنچه باشد به دوست

ایضا

حق چیست و چه بالست اندر تحقیق
از عقل حقیر حل زگر دو الا

این مسئله هست بسکه باریک و دقیق
از لطافت و کرم خدا چو شنبه و دقیق

ایضا

باطل چه در گردنماند تو حیدر
این باطلی و حق نه هم از دل خیزد

گر هر دو یک گویم از عقل بعید
و آتش بیرون از همه گفت و شنید

ایضا

از رفتن پا در از گرد و منزل
از خطر و دل حقیر ساکن چو شوی

در جستن چو شوی باشد حاصل
باید بالست اندرون محل

ایضا

ما شوق همه در غم و رنج برانند
چون ملهم ولی بگفت عشق توئی

از بهر وصال در شش و شوق بماند
بگشت ز فلسفی و در گنج بماند

ایضا

هر فصل که نیک گفته باشد یا بد

از قدرت این روی تهوری یا بد

بند بنو و حقیر فاعل بالشیر	از چهل تو بند آتش خود را بند
ایضا	
چیت هستی بودن اندر ما و من	ما و من باشد عدو سے راہ زن
چون من و تو محو شد شد رستگار	صرف باقی حق ماند بے سخن
ایضا	
این همه عالم درون تست بین	تو بیرون جوئی میان آن و این
عکس خود را چرخ پنداری زوهم	زان شد و بزدست با خود جنگ و کین
ایضا	
طیور و محسوس را هستی قرار	خوشتین را در گرفتار سے مدار
عکس نور تست این عالم همه	خود فراق و شوشی ترا دارد نزار
ایضا	
از عشق و عاشق و مشوق بگذر	تو خود مشوق بودستی و دلبر
دل تو نزد باغیر تو چون باخت	از ان مشوق می جوئی پرورد
ایضا	
تمام عمر جو رہے بتوی حق مانے	تو ہم دوسو و ہم از خوشین ہلاوانی
بزرگ آں کہ اندر سار نیست حقیر	بمرد تشنہ بہ حیرانے و پریشانی
ایضا	
اے تو محبوبی میان ما و طین	نام مرگ از بشنوی باشی نرین
مرگ روز عید و وصل است اے حقیر	کو ز قید آزاد سازد بالیقین
ایضا	
بیرون قدم نمی از مرا سے شن	وہ بہر کجا کہ راہ نماید سوے وطن

پیش از سحر درون سحر از شب روان	پرسی چو سلکی تو گویند بے سخن
آنکه جان و تن همه تسلیم او کنند اصلاً پروزام و نئی اعتساب نیست	خوگم شوند و از آب او گشتگو کنند از کفر و دین پیرس که بد یانگو کنند
آنکه خود نماز امدار و بر و کنند شب شد بهر حقیر خود را انتظار یار	از آب چشم مردم آب آسودنو کنند چون رخ شاد ز باد صبا گشتگو کنند
ز چشم خود جمال خویش را که توان بینی درین کمرست دل را صوت آینه بر کن	بدست خود اگر آینه داری بگمان بینی اگر خواهی که نقش صورت جان جهان بینی

دل ز تن تنگ و تن از دل تنیده شود
خود درین محضه اندر برده بر دانی دل
گفته شد گیسیت دلازار به گفتاد دل
گفتش این دل بدخواه به شما بسیار
گر رسد بوی زرداروی خوشتر تا به ششم
آسمان شیشه خالی است تو مخور به غم
بهست نادان که بهشت ز پی دفع خار
خانه بهر معانی چون که هر یک خمر زده
سفر می دهد اگر بخشد از راه گرم
وانکه از صدق ارادت ز سر عجز نیاز
نتوان گفت چه بشد ز ره لطف و گرم
بر در پیر میان رفتن به ناله و سوز
جام از باد و عرفان بگشاید و آتش
دل تو چنان اسیر خدا باشد و بس
صبر و تسلیم و فنا ذکر و قناعت تو دید
چند سراسر خفی از لب تو شنید
الحمد للہ از رفتن پیران حول
از دایره بهر شانه و تسلیم به گفت
نعره از حال زندیش غفیر فریب
دست افتاد و که رقص کند که گریه
تا کند صید دل خلق به مکر و تیر

بیا صدرا که در کشت

لله ان اعلم و انما یخبر

با مخالف چه کند کس چو یک جاماند
در بدر خاک بهر خسته در سوا ماند
هر یکا گام ز غم هم قدم ما ماند
گو به زنجیر همانا به مسیحا ماند
شکوه دیگری ز سودا نه ز صفا ماند
وین زمین در صفت در تنه نیسا ماند
از فلک کاسه بگفت سائل صبا ماند
بر درش صبح و سنا ناصیه فرسا ماند
تا صدای نه دگر برگز و جانها ماند
با ادب بر دلو کاش جبین سا ماند
نتوان صفت دراو که به انشا ماند
چون غمی که سپید عین تما ماند
تا ز دیگری دگر حاجت و پروا ماند
هر و کین که زاجانه ز اعدا ماند
شکر و آیتا رحمت به مدارا ماند
که از ان سر زمان جمله هویدا ماند
چسیت نادان که بر پندیده و انا ماند
درین طامات بلبلان آرا ماند
تا به بیعت او مایل و شیرا ماند
تا برگز نه ز سالوس فریا ماند
با چو مرئوس مرا تب به صلا ماند

از بهر کشت

هر ادا که بروشت از احکام کتاب
 هر که تعلیم کند بید که فرمود دل خلق
 که چنانچه است پس بر هر طاعت و خوشی
 صحبت صاحب دل کن که شوقی صاحب دل
 تنی چون به پیام هست و کند رخ بهشت
 در عیش هم کند میل به شورا به بحر
 نکشاید لب خود آب حیات از بار
 نقش جوان جهان را به تامل بیند
 زانکه در شعله نیرنگ کند صورت باز
 گریه آن به که سرشک نه چیک از دیده
 ناله آن به که نیاید ز گلو تا بر لب
 ز غم عشق صدمه گریه کند پیش صدم
 ربا اسد چون ز یقین بر لب
 علم و دانش دل و دین جمله بسیار
 قصه کوتاه چون غرق خود در توحید
 کن ترانی ارغوانی محو شود در توحید
 چون علم بر کشد از لعل بگردون خورشید

سر بسیر و هم و جنون است و بسوا ماند
 نوار در ششم خداوند تقاسم ماند
 نه به کاوش و سکت در برار ماند
 چون مرغی به طبعی به در او ماند
 سرنگون پیش عدو و بیعت به با ماند
 نشسته لب به محرم و در او ماند
 وزیر قطره نسیان در پیش او ماند
 بخوابش به نگام تا شام ماند
 هر که شد شیشه صورت به در او ماند
 بهر آن به که آثار به سجا ماند
 تصور آن به که در فاشش به در او ماند
 از بی طوف حرم گو و کلبه ماند
 دوش از رشته زار جو تر سا ماند
 دایم از هستی خود غار غنای ماند
 نه سوال و نه جواب و نه تقاضا ماند
 از در لاک زرد بر درالا ماند
 باز نام نشان از شب یلدا ماند

مال و زر بیم و گهر را نه تنها دارم
 گوهری ده که پس از ما بخت ماند

قصیده فی حمد

قدر بپر چون اندر کف ملک سخندان
 بنماید از نسیم فکر من چون غنچه منی را
 سحاب فکر من چون سخن را میگوید
 صبر کماک ما دارد دم چسبیده که در لک
 به خورشید منور قمر ز سستی برون زلف
 اگر لایق است انگشت پند به سر حسرت
 بخواند این آیه تفسیر از تفسیر بهر چه
 خداوند را تو می معبود مطلق بار حق
 که اطاعت کرا قدرت کرا حکمت کرا زهره
 تعالی در چو شکو طرح وادی بکلی باز
 ز کوه مستانه پروان کردی هزاران پرست
 ز شیر و شکر و شهر نیابت و میوه گوناگون
 چه فقر رخ دوا می کنی تعبید در فصلی
 فرسیده تامل نهادن دوانا در خود آرائی
 زین سنگ بر کردی هزاران رنگ نیرنگی
 بهمان آفریدی پیری باز تر نهاسازی
 به پیونی نغان شور از چون و چرا داری
 بکفرت جلوه فرمائی در صفت برقی آبی
 تا بگل حکمت نقش بر صفت آدم

نهم بر فرق نظم از حد حق تاج سلیمانی
 به برگ با سمن از خامه سازم غزلستانی
 سر و قدم در زمین خود دارد دوی ریجانی
 نماند در تن الفاظ شرم غزلستانی
 که کلک می کشد در دو گو و مهبای روی
 در آب منگی زرغم شود غرق و شجانی
 نهان شد درین خندان زنده و زرقانی
 توانا تو در و بر و در گاه خلق و شادی
 که بر سازد یکی پیکر خوشگلانی و جانی
 بسط آب و فشر خاک گسترده آسانی
 ز خاک نکرده انکار از خبر فرمود از آسانی
 فرو گسترده از بر عالمی خوان و جانی
 ز تابستان بیرون می آوری فصلی و جانی
 ز دریا گوی و از کوه پشته لعل مرمانی
 که تا بر مان بود بهر حد و ث عالم جانی
 خرد و حیران که فعل و حرکت کی بود جانی
 لباس سوتلی در پیو و شیدی و عریانی
 از شتی احکام و وز همه آزا و دجانی
 که بنمائی صفات و ذات از کجانی

ز سخی و از تنگنا و ناله تن تان و مانند
 طلا اگر صورت ز نور گیرد و هم طلا مانند
 فلک و قطره و کام جان از خم شیرینگی
 چه صورت باز نماید شکل مختلف خود را
 ز صورت پرده انداختی بر چهره منی
 دوئی در عالم تو سپید حق نبود و بجز و همی
 صورت اندر چهره ای جو موجی درون ریا
 اگر و اگر در چهره تار آید بی فکر و اندیشه
 نقاشی و سی زینشان از ناله تن نفس است
 نشان ابلق ایام و دوست تو میبازد
 ز کجای امکان کو و فرستیدت بر سر کس
 ای یک فرمان مقبول و غیر من نشان اطلق
 کسی از سخی و جود خود نیاید چاه و صیریا
 هم این آب و تاب نیست همیشه و در کل
 شرف و غیب و اسرار و هوای تو یک نیست
 نشان مهر تو باشد که آتش گلشنان گردد
 زامعان از لکر بگری در گاشن گیتی
 قمر از بی صبا غی عالم فرستادی
 برون انداختی فرد سوز و فتر حکمت
 برای بلی شب بختی کس و عکاسی
 حقیر از سخی و داری شومنت کش نیستی

صورت از تنگنا و ناله تن تان و مانند

صورت از تنگنا و ناله تن تان و مانند

نفس را بر تنان سخی بر سر و خونی
 بنوعیت نماید که در حد و حد و خونی
 که از سخی درون خویش را در چشمانی
 اگر صورت ضعیف و گاه در فرسیدمانی
 که ماند آکنه سان چشم ظاهر و چهره
 توئی ظاهر توئی باطن توئی اول توئی ثانی
 و یا نقشه که معذ و درست و چشمت بر چهره
 سر پا و چهره است اندر گرد و نهان
 که تا جمیع عالم نبی اندر پریشانی
 بر چهره نب گیتی هسته که در پی میرانی
 رسد فرمان و منشوری خیزن و سلطان
 بود گو یا بقوای فضل من تشنه شانی
 ز اطاعت و کرم تا گو شده ابر و نه چشمانی
 ز فضل تاب خود نیست و در چشمانی
 تو محتاج شهادت نیستی و بعد ازانی
 عتاب مهر تو ظاهر که چو می کرد چشمانی
 شوی واقف از مرکز تویم بهونی شانی
 که ساز در لباس باغ وستان از آشنائی
 فلک از خبر بر سر داشت ناله تن تان
 فلک از مقصد زین بدوش صبح توئی
 بد و دل بیاید ساختن باغ و چشمانی

صورت از تنگنا و ناله تن تان و مانند

روایتی که در کتب معتبره است

حقیرم خاکسارم بیک دارم همت عالی
 بهشتی عکسش هم بر پندیری رفته اندازم
 من کن رخ خوش الحان حال به تو هم کار
 شمر کن وحشی نادان که خوش خست من چو پند
 لطیف و ساده و صاف است چو تپیل ما
 بهنگین برده از رخ نافه سازم در وین
 به مهر منعی شور بنمای ماکه تا نبود
 خاوه از آلودگی مطلق ممکن که حکم سازی
 درین بهمان بدل تنگی بسیار مایه
 بزنگه لاله پیش خلق بهستم نرم و خندان
 شبت مار از روز روشن تر از خندان کن
 زردست و پازولان بهر میوه گشت حاصل

من کن مودم که باشد طالع ملکاتی
 بهر چه چون در وقت در انتظار قطره نیایی
 درین تنگنای نفس مجبورم در فتنای
 ازین غافل که بهر چه بهر چه بهر چه
 لطافت شد حجاب بدیده دنیا بهر یانی
 کرم کن تارهای پایم از کفر و مستیانی
 حقیر خسته دل نشت اشخه سیاهیانی
 ز حرف علت ارحمنی بود درین شایانی
 بهر رخصت شیمی را که بهر شخه خندان
 ولی در انتظار نشت در دل بهر نهانی
 ازان نوری که دادی هر چه بهر چه
 حاصل تا کنم اندر گراف و لاف طوالاتی

حقیرم نفس منم خاکسارم بار بر دوشم
 تنای که در دل دارم خست تو سیاهیانی

قصیده

لعل تو هر جای چو پر رخ نقاره انداختی
 ای کثرت آمدی اندر لباس حدیث
 جنت اندر آتش سوزان نمودی بخلیل
 طایسان صبح را در کارگاه کائنات
 معجز لیلی شبت را یا فتی زنگ سیاه

جان مشتاق جمال اندر عذار انداختی
 عکس در هر آینه بجو از آفتاب انداختی
 زنده در تابوت موسی را در آن انداختی
 تار و پودش را از شعاعی آفتاب انداختی
 مقصده شام از شفق رنگ سحاب انداختی

هر که در دل آتش گیرد حسد افروخته
 صبح محشر هر مشتاق تو نور و دست عید
 سیر میرز و خاک از جام آب سلسبیل
 عشق را انداختی از بام طشت افکند
 بر در حرم بود آوینتی قفل شد بید
 آن کی با صد رنگا پو ماند محروم از عود
 انچه در امکان نگفتی خفته می بند خواب
 تا کند صبر شکیب ز نعل تقوی را خراب
 بر روی شاد آن گل ز صباغ فلک
 صبر از نعل چو شتر از سر جان ز تن برادر کرد
 هر صیحه تاحق و باطل به تفرق آورد
 لای جنبین را از جزای نیک بداد و بجا

در عذاب تبیینی گشت تراب انداختی
 عام را در بیم از بیم الحساب انداختی
 تشنه را اندر گنگا بود در سراب انداختی
 حسن را در پرده شرم حجاب انداختی
 مهربان در کف کلید قحطیاب انداختی
 و آن دگر را به ریاضت کامیاب انداختی
 لای زهت سرایه بیداری بخواب انداختی
 در کند زلف خوابان پیچید انداختی
 رنگ گوناگون زخم بختن جهان انداختی
 تا تو بصرم سفر را در کتاب انداختی
 هر کشف را در فصل الخطاب انداختی
 عقل را در انتشار فاضل انداختی

نعل انقلاب است و نعل حیات تو باطل

هر چه دیدی در جهان از نور خود دید حقیر
 در خیال غیر خود را در حجاب انداختی

قصه سیده

تاب حسنت از نقاب آن کجایان انداخته
 عالمی نهفته در ما و طینی بس فرخ
 تا چه بپایان بود بحیرت کمال شان تو
 ای تو مختاری فیض خویش بپندش
 کن سیاهی نه بنید روی ساحل چو گاه

صبر را در زینهار و الا مان انداخته
 لامکان را از حکمت در مکان انداخته
 قطره زان بحر در کون و مکان انداخته
 ای بسا اهل یقین را در گمان انداخته
 خود محیط از دست موحش بر این انداخته

مر جلالکده و کوننگ یک صفت
 پاستور با سمن را چادر ساد و سفید
 طفقان شمع را چون دانگان بر پایش
 خسر و گل را ز گلشن چمن را
 از پشته رخسار فکانه بین زهر و کباب
 هر که سحر دای دیگر هر چه شود ز ک
 آتش را نگه در از مخرج و به طبع
 بهر اوج به تقصیر زخمی می زند
 به توان زرق و دادن باقی را به تیر
 به پند بی با نایب چه چه از سر
 از وجود و قفس سبب انکار اگر داری کوی
 هر که باز اهل کشتاید ز سینه پرده
 به حروف و صورت دل گوید چو آه
 چشم کشاید غفلت و سیاه و در سید
 ایل دل را داده قوت و غذا از نور دل
 عقل کل چون گام زد بر امل و شیر انجم
 تا که بوی گوشت سوسوی حقیقت از چار
 ای تو در محفل بخت و قضا ندر غرور
 بهر نفس تو در آن ایستد و میان تو
 متقل کن با خم ساقی سبک خیز
 زین اندر ساقی زخم بود حقیق

طر حناک شتافت دروستان انداخته
 محض زنگین بدوش از خوان انداخته
 شمع را از رحمت درو بان انداخته
 سرور در کف درفش کاویان انداخته
 و ز شمع هر ترنگ گل گیسوان انداخته
 در دل بهر سحر از نهان انداخته
 شمع را از سبب و جان کز آن انداخته
 بهر خنجر که از کیش اندر گمان انداخته
 سر سواد می چو نگه از آسمان انداخته
 بهر یار با عقیق اندر دران انداخته
 کعبه سواد بهر بیت جهان انداخته
 هر که در شمع به پیش زنگین انداخته
 بهر زبانی با طوق و قمر جهان انداخته
 هر که اقر تو در خواب گران انداخته
 کلب و نیار را به فیض سل جهان انداخته
 به پیش در نیم ره از نریبان انداخته
 راوی در ساقی شمع میان انداخته
 دور تر فرسنگها از شهر جان انداخته
 در فریب نفس سمن و انگان انداخته
 فضل خم بهر سواد فصلی زمان انداخته
 این خم از عقل و هم و گمان انداخته

بهر که در شمع به پیش زنگین انداخته
 بهر زبانی با طوق و قمر جهان انداخته
 هر که اقر تو در خواب گران انداخته
 کلب و نیار را به فیض سل جهان انداخته
 به پیش در نیم ره از نریبان انداخته
 راوی در ساقی شمع میان انداخته
 دور تر فرسنگها از شهر جان انداخته
 در فریب نفس سمن و انگان انداخته
 فضل خم بهر سواد فصلی زمان انداخته
 این خم از عقل و هم و گمان انداخته

عشق اندر شد چو شکر و جگر و بوش
ما حضرت خواست پیش بهمان انداخته

حق در آن باشد نالین بهمان منه بروی حقیر
مشو بخش و هم تواند را این و گمان انداخته

قصیده

از سپو پاک قلعه در کام جهان انداختی
شورش مستانه در کون مکان انداختی
ریک عقل زده فنون یا کوس شد از شکلی
تا تو خود را در جهان به نشان انداختی
تو سر و سان من را هرگز بین جمال
شبنمی چای در زرنگار روان انداختی
نغمه سخن گنگستان را به ابر و دیار
حمد شایع گل به نخل بوستان انداختی
تا نه را زاندر دهن بر عام گرد و آشکار
پرده و و لیس را ز آسمان با خداست
تا نیاساید دل در بحث از چون چرا
چاهلا ترا عشوه دادی از قصه و دنیا
بسته حکم تو از موجب دریا سی رودین
شکران کنج متاع حسن در بازار عشق
زلف ماسوقی کشادی ظلمت شب بخرو
طوبیان با غرمت خیمه بلبلان زدند
تا ز کفن ای حقیر از جرم بر نام غفور
بود دعوی تو بجا آیدم که آدم را ز قهر
خفته عشق تو موجب چشمه آب بقاست
نخل بر این از رحمت حله خار ادبی
مشت گل را ساختی گنجینه اسرار ویش
توبه شایع نخل به بر آشیان انداختی
ای تواند به جاده عسکریان انداختی
بر خطای او نیش را ز جهان انداختی
کشته خود را به عمر جاودان انداختی
در کف گل در جو گنج شایگان انداختی
شورش را زان بدل که بویان انداختی

نقشه حسن تو عالم را کند ز بر وزیر
آتش اندر سینه سپر و جان انداختی

هر دلی که شد حقیر اندر غمت بیت الحزن
در طرکگاه جهان جاودان انداختی

قصه سید

داشتن اساج بکوت ریخته پیدا دارد
بهر چه آرد ز ریاضت بکف آسان ندید
سپیدی بپوشی و کمی گریزد از وسواس
بالا مغرب دلم از پی خفت که حقیر
لین ترائی ازنی نمک تو حید کجاست
لذت جبریه از لذت بتیانی نیست
مردت آن نیست که در گشته نشیند
مست پیاده نمیدید بهمانست که او
نقطه امیست که بیدار و نهان و شکی
نفر و شد سر باز از تناسلی ز نهیب
آشتی خوی من الانه ز بیم است هر اس
در ره مدحت مرشد بکشاید گام
ساقی ماکه ماحم از ره عالی طریقه
برخت و رسا غم آن باد و صافی که از
من بدانم چه اثر در لب خود داشت
بوسه ز بر لب پیغمبر خیال اندر وجود

بگمان ست که خود لولوی لالا دارد
دل نشود بقناعی که زینما دارد
قطره راهست همان مایه که دریا دارد
یاد آوا بگردد آدم و حوا دارد
احدیت بر دهن خویش معما دارد
دل عاشق چو شکلیا نبود چا دارد
یاز معصومه گریزد سر صحرای دارد
خویش را ز خود آزاده و تنها دارد
چشم از مردیک و دل ز سواد دارد
هر که سر مایه زد ز دیده کالا دارد
سر پایش بنهم هر که سر مایه دارد
آنکه از عرش برین درگاه والا دارد
قرص خویش صفت بر نهیب با و
وانع و صد دافع ز حسرت دل اتقوی دارد
مانگو نیم که موسی بدید با دارد
معجزه از اثر اوست که عیسی دارد

<p>دل عالم شده مقتون بر کف رنگینش گر کند غم به گلگشت به رنگام خرام لیس بهشتی او کجا خواب مکن سودا الطمن</p>	<p>گشت افسانه که موسی بدینیا دارد خیز از غم رنگش عرش علی دارد چشم بند بست و چشم تو کاشا دارد</p>
<p>لوحش اندر برین موصله کین من جلیفر دلغ همساگی خانه عتقا دارد</p>	
<p>مطلع ثانی</p>	
<p>باز دل به وصال تو تقاضا دارد به ششاقی تو یک چشم زدن است چند دل که ز صورت ره معنی گیرد ای خوشناده انا الشمس گوید در حجاب وای بیدار که بیداری او چون خوابست طفل را تا ز بلا غمت نه بیدار مایه در ریاض دل خود رفته بی تابینه داده ام دل به بتی کان بکلیسا و حرم کافران منم که ازل از عشوه و ناز حل فسونست که برگشت دل خاص و عام ازد که کفر و نیستی زینت وین ای صفت جانشین برق کشتا شرم مکن نور گل به جهانی نکشد رخ به نقاب نه محبت نه صداوت نه ترحم نه ستم</p>	<p>انچه حاصل شدنی نیست تنه ادا دارد نایب از سادگی روی به فردا دارد اسم چون خواند تگایو به سحر دارد مرحبا قطره که او جوشش دریا دارد شاد خوابیده که او خوابی آید دارد قدر در دانه کم از دانه خرما دارد خارخارش لعل سدره وطوبی دارد هر کجای نگرم نور سجده دارد در کف خویش دل و من در ساد دارد خال تو عورت دیگر نام سویدا دارد حسن خود سلسله بازلفن حلیا دارد عاشقت جلوه حسن تو نماد دارد اگر چه ز گیس همه زن دیده خود و او دارد پس چه دایم که چه در دل بحق مادا دارد</p>

مسکوکات و سکه زر و نقره و سکه

دره‌ی وادی غم شبنم اولی دایر

چشم گریان بن عریان دل نشید ا دارد
التم عاشق خود فتنه چهر بر سی حقیر

فصل

آتش حسن ز چو شتر افشان دارد
شوغی غمزه فروماند نه از بند نقاب
عشوۀ فانیات تو صد رنگ بزم صفا
بے نشان فتنه گرد فتنه او شهر آشوب
نظم را حمد و شمای تو کند قافیه تنگ
فلق بسبب دیده چه گوید که چلیپای چشمان
آنچه در کون و مکان برینتی از بحر نوال
دو جهان بیکد و صد صبح گر آری بظن
ای زادن تو عدم رحمت کشد درستی
سرد و دزدنده اسیر اند بدام قدرت
نیست محتاج بدرگاه تو محتاج و غنی
هر که از تو هدایت رسد اندر باطن
هر که را قهر تو از ره بغضالت انگذ
غیر بیزد و تقا هر عیب باید گردن
بر و عبرت نزع ازین مال کاش
نجات سفلی شوهر علوی چه عمر

که دل عشق چو خورشید سوزان دارد
بچه یوسف که نه در نافه بزرگان ماند
بهره ورجو که او دیده عرفان ماند
طالبان من چه سازد که نه نالان ماند
نشد ز کس صفات تو بر ایشان ماند
هر چه گوید همه بزدان تو پنهان ماند
کم ز حد حصه یک قطره عثمان ماند
دکلف قدرت تو باز می لعلان ماند
باز هستی بعدم گردد و پنهان ماند
میت و حی همه بسته فرمان ماند
بر درت نامیه ما مناس سلطان ماند
عاقبت گیر اگر بود مسلمان ماند
گرچه همه عمر نبردست چو شیطان ماند
نیک بخت آنکه از خائف ترسان ماند
بر عباد نکند تکیه و لرزان ماند
گر بود جمع ز زائیدین حیران ماند

۱۲۔ کہہ جا کر یہ ان کے لئے ناقصہ نظر آئے تھے مجبوراً یہ دیکھنا نہ چاہتے تھے۔ وہ تو قید انداختہ و لاکھڑے میں خود سے مائل تھے اس لئے کہ وہ دیر میں

<p>کاف در نون چو کنی جمع بزاید و جهان ذکر حق را حجت با نیت و ثباتین قلوب از پند زاکر بطوبی لهم و حسن مآب در همه زمره خدام نماید ممتاز کس نه واقف بود از مدح و پند و ثناء تو گاه خندد به قصور تو گوی گریه زار خواهم که عفو کند جبر ز الطاف و کرم این بر کسیت که باشد بطریق ناز</p>	<p>هر چه بیرون عدا نکاست در امکان هر که بی ذکر سر اسیم و حیران ماند و آنکه بی ذکر بود در صورت بچار ماند هر که دایم به پرستاری سلطان ماند نه بود که نه ترساند سلمان ماند حالت را عشق بی زره بدیشان ماند بنده آست که از شرم پشیمان ماند هر که بر سر او سایه نیرودان ماند</p>
<p>بشنو از گوش رفا حال حقیر نادان بنده به معرفت خواهم چه عنوان ماند</p>	
<p>اطلا حال</p>	
<p>منم آن غنچه و لبتنگ که بشکفته ستباز ای من آنم که چو غریبت زده در راه باز منم آن بلبل شوریده که در موسم گل منم آن آیهوی پیمانه که از نافه خویش منم آن گوهر غلطان که در دست کمال منم آن برگ که از شاخ بریزد به چمن منم آن گلشن ز گیس که ز تباراج هموم منم آن مجرم بدروزه که از عصمت خویش منم آن عالم دانا که ز جوهر گیر دون</p>	<p>از کف مرصه در خار خیا بان ماند و در از قافله تنهایی بیایان ماند در نفس از کف صیاد بنزدان ماند بر نفس از و شعلند خطریان ماند از پند ساختن سرمه بهندان ماند و ز چمن رونفته در گنچ سوزان ماند کیسه دست آبی در دو وریان ماند از خسوف بن محبتانه بزدان ماند عفتقر لایه کنای بر در نادان ماند</p>

<p>منم آن بهتر قومی ز دست افلاس منم آن این دل کوز فلاکت ناگاه منم آن باز میدره ز کف شاه عزیز منم آن طفل تپمی که ز اغول کس منم آن مقدرش را دان که ز نادانی پیش</p>	<p>خوار در چشم جهان بیبرسان ماند تشنه و گرسنه محتاج لبستان ماند که بویرانه بوم آید و دهان ماند دامن والد بگذاشته گریان ماند آنچ در خانه دین است و پریشان ماند</p>
<p>منم آن مشکف که کینه از وشت دل بر در بتکره در حسرت ایوان ماند</p>	
<p>ذکر پیران جاوید</p>	
<p>ای بسا ناله نمایند که هست این سخن میفریند به طامات ز دلق بلبلین</p>	<p>اگر کنی باز و راریک بانبان ماند همچو میر که برو سبزه ریحان ماند</p>
<p>عوض دانه خرمایه زندهش ز فریب که در بلش بهادر کف طفلان ماند</p>	
<p>زاری</p>	
<p>الغیثات ای شنه کونین بقر یاد من نفس کافر ز کشاکش زدمی داد نجات بوده ام مهر در خشان مگر از ابرسیاه یک سحر از پیکر گلگشت بخت ز خرام ای گلگشت وحدت ز صبا حالم برین سحر بر زن که رساند بتو ای بحر محیط</p>	<p>چیز تو آیا که درین فتنه نگهبان ماند همچو بریگی که ز صرصر به بیابان ماند آن چراغ که ز صرصر ته دامان ماند سینه از دایع دلم گلشن رضوان ماند تا بیک بلبل شوریده در افغان ماند ماهی آب به خشکی به چه عنوان ماند</p>

بلبل از ناله خمش ضعیف بیا موز نگل | که بعد از خم جگر خرم و خندان ماند
 این عرق داشت تو ستم بیاست که تفسیر | در توافل بجواب از تو که به حرمان ماند

قصیده

پاک زبان میشود از صفیت ذواللال | حمد خداست که یکم به نه همه قیل و قال
 حمد خداوند گو حمد خدا بر نویس | صرف مکمل عجز خود در صفت خفا خال
 صفی که دل برایش از سطر تار نفس | آنکه در افق اندیاس نفس در قبال
 هر دوا و دوات خون جگر صرف کن | زانکه شود خون خود مشتاق قبال
 میشود از سوره پاک است از اشارت خیر | پای ز طوف حرم خانه ایندو تعال
 تن شود از شمس پاک دل شود از ذکر حق | روح ز باد بین فکر ز فکر مال
 سینه ز سوزنک از گوید از بهر یار | پاک و سحر شود چشم ز در پر چال
 یارها نیست که در همه جایا نیست | از سن طغلی تو تابه پس با نقال
 خالق هر دو جهان را زق بلبل و جان | سابق از سابقان عز و جل لال
 واپس از زگار قادر و پروردگار | هاست ای اقتدار به شیره و جان
 اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی | در جمع عالم توئی با تو کاف مال
 مورد و جوش و طبع و ادوی و پیری و جوانی | این همه همان تو بر سر خوان نال
 قاضی حاجات خلق بر ارق غنیمت | هر دست عظمای تو عاشر همه شال
 واحدیت احدیت جلوه ذات حق | منظر شکر این سکنیه به دال
 احد توئی به همه با همه و احد توئی | از تو انساب پاک می بری تال
 همه و همه خلق سست شد از بهر صفت | هستی مطلق همان کون و نیر و حال

بود نمود جهان موج سرانی بدان
 آنکه نه بد تو منده شده هرگز غش
 شمس قمر ششتری زهره بود زکاه
 حصیرا نشناعت ردهی مخلوق
 هر چه نویسد حقیر بهجت تو ناقص است
 می فتد از اوج فکر در ته قعر عدم
 صافی حسن تو شد دیده حسن احباب
 قاهر و مکتوب با بوسه پیغام شد
 پریخان گردید به شرب با خام س
 شکل و آسان عام مشوه چشمه کست
 پرتو حسن با هر جلوه کند پروه مشک
 کافور مو من چو طالع لب اله تنه اند
 گز جی هم جرم با زبیر ویرا رود
 گره ز عجز و نیاز بر در حقار کن
 تار سقر بشود سر در آب لکا
 هست سنده تو خاک راه در اوست
 چند قدم گرم وزن تاسه منزل دسی
 بگذر ازین جسم خاک رسو می جان
 جور و تمیز و دور در هر چه بد که مخور
 خاک شد که چو غدا که بپزدت و روح
 است جوان و سین پرده آینه سینه

ز آنکه نیایی در آن قطره ز آب لال
 امر تو اخذ را در بر و سوی اعتدال
 ذره از ویافتی صدقه حسن جهان
 آنکه به نادان دید دولت مال مثال
 نطق چو دم بر زنده نیست سخن با مجال
 مرغ خرد و گر کشاد در کهنه پروبال
 سادگی روی تو پرده چشم خیال
 خود روم از خویشین عرض کنم حساب
 نوش کن میجو کن و هم حرام و حلال
 میشود لذت فضل و دایما ممکن مجال
 از پی عا شوق مجال از پی کافور جلال
 این زهره راستی آن دگری از فضل
 نفس لبی دید عشوه بعد اقبال
 تو به کن و غرق شود عرق الفصال
 رختش بد بپوش از اثر بهتال
 شمس روی کوه شد آمد و وقت زوال
 پیش از آن تا کند شام بر فرا اقبال
 پیش از آن ای حقیق که شکند این سیفال
 هست ز محبوبی این بهت عجب و دلال
 دانه چو شد زین خاک یا نت عروج مثال
 چو بهر این چنین قهر و قوت و زال

دگر تخلص در آن وقت

۱۹۱

منج

آنکه جماعتی چو شمس تابید و درو
 بهر شقی ازل دعوت ایمانست مگر
 نفع کجا میدهد دانش صابون و زراک
 صاحب دل را بچو شیر خدا را بنحو اه
 ای تو خبردار شو و در حساب پیش
 خیز و خواب اگر آن زنگه بر ناله بند
 خوف کن از روزی که ترس ترس و آن
 تنگ شود و قافیه شیر با سی شود
 تن ز منبری جدا فصل فراقش شود
 دل که در و در نیست بر پیر او پیش
 بهر توحیدش احوالی نگذار بهین
 حاصل تقلید چیست چنین چنین خلق
 حق تو تو در یک تر ناطر قلب است
 این اهل دل تن هر دوئی کار خویش
 نعمت دنیا نغمه در نظر تن نیست
 گرم بگین خوش است خورم و خوشحال
 در نظر هر دو بود فرق زمین و سما
 نفی شرک بعبیر گنگی بوی سبزه
 ماضی و آینده را در دل خود جاده
 حال ز تبدیل حال ماضی و مستقبل
 حاجت خود را مبر بر در محتاج غیر

عکس نگیر و ز خورشید سیاه سفال
 گرم که در ناودان است میرزا زلال
 که شود این خضر زنگ سیاه ز کمال
 تانته شکارت کند این دهنه گشتن مال
 با ختی و راجه و اور و زشتی و مال
 یار با ناک بلند گفت ترا قهر مال
 یک با جلی چون رو به پیش تو مال
 و زان پس شد گنگ شود قیل و قال
 زخم شوی اندر دهنه که در این حال
 دل تو بدان در سپید گیاه و در جبال
 پیش طبعه اید و در زبانه کشتال
 روی می گوشت و نمه پیش و سبال
 بین که گذر ز بدل و سوسه و احتمال
 اوست بچراغ اقبال و آن کجاست کمال
 صاحب دل را بواجیفه کل حال
 اگر کشندش از آن می فکند و مال
 آن سوی تو حیدر فشان بوی عطر
 و نظر اخم است هر دو کی بجهت مال
 حال بهر حال است مستحقان و مال
 محکم آن هر دو را تا شود کشف حال
 دست انابت گشت پیش نه بی مال

ابن یحیی و اسود بن کلب و از بار طین
ز آنکه ابو جلی رفت دست یابی بر یار
و صف صاحب دلاست قهر و شرمین
از پیک و سیار و ز غم کفی تا به قاف
با همه زحم چنگ صورت گل غبطه به

از نظر دور بین غور کن اندر رجال
حاصل گویند بخت بزرگ و ستال
تا بگذشت ایضا از سر صفت فعال
به دور گشت نماز کاهل و مجبور کال
بهیوده چون بابلان بزرگترین مال

گشت قسانه در از طی کفر این نامه را
هر خوشی ز غم بر دهن قلیل و قال

قصه امیر

چند ز غفلت زدوی خنده بهید قاده
بر نفسی نو کردن تا سوی فکر آورد
توبه کن از ما سخی یکا به نگر فوج
خیز تو گویا و نگه دست حاکم و سلطان سی
آنکه نه زبان شقیع را جز و محتاج بود
تا به دو حکم تو زده نه جعبه به شکاک
ز امر تو باد بهار گل شکفانند به باغ
کدیت که دم بزرز و فعلی ما پیشا
باز به پادشاه سپیدی ز نهایت بدون
حکایت شد قطب را تا که نه جند و زجا
مشکات خون مشکینی غمبار از رشک
میدهی شکر زنی شهید و پی از کس

با دل پرورد کن گریه به پیش اله
آه بسوز جگر ناله به غدر گناه
تو توبه باه ما هم ز خداوند خواه
حاکم و سلطان همه از تو را خواه
داده از فضل خویش ملک شمشیر خوا
شعله بیا ز بسوخت گاه پر برگ گاه
عقبت تا به
باز ز با و سموم حکم تو سازد تبا
دانش و ادراک را نیست بکند تو راه
یافت نه اندیشه گاه باز سوی بارگاه
لحمه نگیرد و قرار از امر تو خور شیر و ماه
آوری ابر قشعی شریخ ز گرم سیاه
لعل و جواهر رشک شیرین از گیاه

عباد یرینه را میکنی البیس خوار
 شمر و زردار را میکنی محتاج نان
 آنچه زنا کنند را زردول مهر و حقیقت
 بهست ز نور تو بر جمله دلا و قلا
 نقش چمنیکو کشید از گشش کوف و فاون
 گنبد از نق جهان ساخت بلیغ و بلند
 ناله دانه روی کاش ز سوغ رضا
 رشحه از نور بخش مرهم راحت بیان
 منتظر بسط باش نام خدا باسط است
 ایستاد تو بگزشت است بهیچ حاصل
 قافله حاج شده سیوی حرم از حجاز
 از دل به معرفت تشنه لبان خشک
 غوطه دی و هم تو حیف درون سرباب
 ای درونت از دشتیمه و شمیم موج
 بانی نگار و خمرت هست ضعیف و زار
 دست بکش بد که کشد از بجزد
 صاحب دل را بحد دست بکش سبار
 بر در سلطان نشین هیچ مساجد روز
 عمل و دیباچه بهتر خود به ساختی
 تان که گمانی کند باش سنگ کلنج
 قبل زدندان ترا شیر رساند از این

کافر پارینه را آوردی بر شا بر راه
 میبوی محتاج را منزلت و بالگاه
 پیش تو ظاهر و شمس به شرف استیلا
 زخمه ز رخت چکید از با سوا
 کروی و عرش مجید از حق با شمس و ماه
 دانش از دیشبه ای فدا از نرنگاه
 من ز همه بندگان چند حقیرم الم
 بر در تو آدم خسته دل در و سباه
 قبضه اگر رود در دل تو گاه گاه
 بادیه پر خوف پیش بیک سو و تنگاه
 تو بنیوان بره ساختی آراگاه
 به رسن ابروی شست آب نیل به چاه
 تو بنی دست و پا به پوده بر شناه
 بلبل در یاز جمل حفره کنی بهر چاه
 کیسه تی راه دور به زردی زارگاه
 غوطه خوری میزنی دست سبت گناه
 نور چکاند بدل از اثر یک نگاه
 بقلعه تو شود دور زار و شاه
 چند به خار و خاک بیکه کنی خوابگاه
 زانکه درون لید خواب کنی و بیکاه
 شرم بود کنی زرق کنی سر و آه

<p>کوس تو در عجب بر رخ تو واه واه آیت لایق و هست وکیل و گواه پیش هر کینه که در رخ بکشای خود راه طالب حق را بود سرده و طوبی گواه تا به بری از همه گوی دران جا نگاه این همه نگه دهر اندر ره قهر الی اگر گلستان کشتند ز رخ و خیر پناه تا نشود از دست آئینه دل سیاه</p>	<p>ای زمانق مسافر و زودمان گیر خوا چه جواد است یاس بود فقر تو ای تو عوس و عین است خلودت بهر دست حور و شرب را نور بهر دست شکم نه در سر زین آن چو گوشت و زبان جود کن و دست فرزند زان خشت مال خیال تا نروند اندرون گا و خیر و الموس بسکه سخن شد و از یار تو ناز که سرخ</p>
<p>از سینه تو نه بلیس فاکه و لاجور تا به دست افکند و سوس و استباه</p>	
<p>قصه السیده</p>	
<p>در شکستگی غنچه شرم صبا با دور نشاند بر رخ چید از خست و رسته نور نمود و نظر اهل دل تجلی طور درین خنجر خور سینه شیب و بچور فتاد از کف ناپای پر لب و لبخور نمود پیش گل و لاله هر حق مذکور هر غلام بود در طوقی شان و ستور زبان بکشد از دانه و حش و طهور بخوشتن همه لرزان بیاد یوم</p>	<p>سید و دم که بهرستان دند نه طور بسیان فلک به زمین زلمر آتم را تش گل ز بگین سیاحت گشتن افق ز سر تو خورشید گشت خون آلود ز بهریت نشسته غم و گشت شکار ماه بشاخ سر و سحر قمری از دل بر دور در ادای قمر زین بهر حشر خلق بهرین دانش مهر بر رخ و نور و تسلیم چنان حکم یقین فی الصلوة به ورنه</p>

دوران صحیفه هدایات صوری و معنی	روز هر هفته ذات هم در وسط
کفون که باز بخوبی نشاند آمدن بدل گفتیم	برمزشده او بهر بی جانب چهره
نقصان صوری من و نشانه	
چون فی السماوات بود ز قلم و عهد خدا	بصوم کفر بود اضطراب هر سحر
زبان سخت بگردش و شوکی انگلیس	که عسکر سپهر رنجه ز نام طهور
اگر تابش خورشید رخ بگرداند	ز غور گی نشود شعله شیر آنگور
وگر سلیل گریز روز مرهم زنگار	
عجب به آن که شود زخم نیم به ناسور	
اکل حلال	
کسان که دست بر حق طوری باشند	زاده که حرام است بشوند نافرمان
ز اکل و شرک فرموده اند محبت ان	قوی شود تن انسان بدیل نافرمان
ندیده که لعاب گس غسل گردد	
از آن که ز گس و ریاح کل جز نبود	
احتیاط و حذر	
سخن به چربی و نرمی و دلگفتن	کلام سخت بهانات نشسته و ساطع
کلاه کج ز تکبیر نشان بد بخستی است	کسی ز تاج نگوید خروس اشیا دور
پیرنیک طینت اگر به یاز آزاری	عوض بدی به ویش شکوی بود منظور

<p>چو سوخت آتش سوزان چو سندان گناه کیست کیره همی دلازاری باتفاق بسریکنند ابل خرد چو فروغ در جبار و سبب بیکه گرانند ز بید بانه شنیدی که پیش و تسلیم یکسب کوشش که اکاسب و جید است چه کرم سله که ابریشم آورد ز نهاد ز غنکبوت پیاموز حکمت حرفه تجارت از همه بهتر زراعت از همه ز جمل نیست دگر عاقت جهان است نفاق و کینه هم در کینه خدع دروغ جز علم نیست دگر شیشه در لیم بهرود علمی که کس علی که نفسش شست بیک قرار نماند ز مانده عذار گس بود که ز آتش دگل در بجان گس شکفتگی و گاه انقباض بود هر کس ز فلک میر سید نیز ای عمل پیمیل و قاف از زبان آوردی شوی ملاز بدون هر دو خسته و شیب نگر و دروغ کسی که صبر و قناعت را نیت او باشد کنون بهوش بیا و به خوشی بنگر</p>	<p>نفاق شمن نفاق الغش در دنی سازگارانی</p>	<p>زود خویشی چون در دینار و پنجر توای هست سبت آوری دل جهور باتحاد و تاقیت بدو سست مهور تمام خوار و خسک از مکان بران دور بگفت داور ی شکر و شسته ز بنور ز دستکاری داز حرفه فطرس کن دور چه غنکبوت که با فرد دست خود میاید ز کرم سله تو کتر نه نه از ز بنور ز چاکری که بود بدترین شومشور فتنه ز جمل خرابی بکشور مهور هر دلی که شود جمع جمل با فتنه جز علم نیست بگویند هیچ نایه نود ز ریخ و غم شده آزاد را مهور گسست چاشت گمی هیچ گشت بدو گس بر آرد طوفان فوج حرا ز نور گس نیم وزد که شمال و گاه و پور که جمله خلق به کردار خود بود غشور بیایه حسن عمل کوشش تاشوی مهور اگر نیز از غم و زنده شمع از کافور حقیر ز نظر او ست قیصر و فقور بسیار شست بلور و لعلشین مهور</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هرايات باطنی

درون شهر حیدر و شاه و قلع و زیر
 مشون قلع اثر کرد بر دل سلطان
 سپاه چسبست همه حسن ظاهر و باطن
 پس وزیر شه نشاه چون علام و وان
 و اتفاق در آن مملکت رسید فقیر
 امام و وهدی دوران و مرشد کامل
 جوید صورت سلطان کن حریف وزیر
 و کش بسوخت ثلوت بخواند سلطان را
 گفت راز نصیر او کیف محموده
 ز نقشه که میان دو ابرست سپاه
 نشان بود که بنگر چشم باطن خویش
 چو مردی برون رخ سو گویا کرد
 در پیچ که ز سم الحیا طبار یک بست
 رسید اندر لایوت نادریا اوت
 که بود مطلق آواز به در آن زبان
 چو روح شاه را بخند بچار سو پند
 بزرگ قالب بجان باز و شاه
 فقیر کرد تصرف بی باطن سلطان
 قتاد شاه پیاپی فقیر و پوزش کرد

عجب سبی که زد ست و شاه شد مجبور
 سپهر گنج و سپه چله و رکفت دستور
 چهر گنج معرفت ایند کریم و عوفون
 وزیر گشت شه نشاه و شاه شد مزدور
 که خرد بود بصورت بچنه مجبور
 ز خوی نیک دشون اندر ازان کاکو
 کشتا سپاه از اسیرت در که عصفور
 کشتا و قتل در راز آن فتمه غمور
 ضمیر شاه زنا سوت تا فتنه سوسور
 بزرگ حال سوید از دید با ستور
 بسوی نقطه پیاپی هست مخرج نور
 نظر قتاد سلطان عجیب عالم نور
 چو شاه کرد درون در یک قصه عبور
 شنید بانگ لاله در چو شورش ز نهور
 ز جوت و صوت میرا به نغمه ها عبور
 چو قطره که فضا شد به بزم خاصه
 نه شاه ماند نه خدیه ماند نه گنجور
 کشید روح شه نشاه بجان مجبور
 که رستم از گریست از کشتا کش غمور

و گزرا ز غفلت گفت و شد نهان از چشم
بهر لب آمد و خود را شناخت و دست
وزیر و جمله سپهر حکم سلطان ماند
خمش حقیران دم که را ز فقر بدام
کسی که مرشد او نور ریخت و دل او
بیایا که به مدح جناب مرشد پیر
نگاه مست وی از مهر گرفت به مرید
جمال روی تو نوری ز نور زده ایست
بالتفات تو الطاف حق بود شامل
هر دل که بود منزل تصور تو
رضای مرشد یکسر منای حق باشد
اگر خدای سبحانی در عالم ناسوت
میان مرشد و حق بر خیز بود مویوم
موجود او بجوم مرشد اندرین بازار
نجات شیخ چو شد خوشد فانی افتد
ضمیر پر و ضمیری خدای مقل است
نشر حقیران و ملب زبان بر دوز
چو ششم این در شوارز این ششم نظم
من ای حقیر از احباب ارم امید
عطا کن از کرم لعل رنایم می خواهیم
دعای خیر احباب خواهیم از این د

چگونه میت که بگذشت بر ششم
نشست با عظمت بر فراز صند
ز کیف باوه عرفان نشاط یافت
رساند سینه بسینه با متد او دور
طلوع شمس کند در دلش شب بخور
نویسم از ره اخلاص و عجز خیر سطور
به خلد بازید ساغر شراب طهور
فرخ حسن نوز و شعاع بر قلب طوار
ز اتحاد تو فخرتار میشود عجب دور
ز کید و وسوسه ابلیس را کند دور
چو حکم شمرند بد ز کجاء بد بخور
به شکل امر شد کامل نزول که بنام دور
لقاب یافتند از تفرقه منصور
ز دید مرشد اندر بشو و مشهور
اگر ذات شیخ بود آفتاب نام دور
اگر آب و حین بود واحد اندون دور
که ختم شد به غم غم که بود در نشور
امد که در نظر دوستان شود مشهور
اگر زد داشت که خورشید از سلبان
ز عشق مرشد جان و دلم شود دور
که جمع خاطر شان باره انجام دور

هميشه تا که بود کمره لازم مجبور

نیزه کبیر

خیر خواہ عثمان نصیب فتح ابو
دل حسن خدا یا شکستہ و کسب

9/15/20

خوشادلی که بود محو در قصور یار
 زهر و دیکته و از شیر و شیر بر آساید
 ز نور دل چو قمر گرد خویش با که کشید
 ز چار سخن پنج سخن و طبع یافت آزادی
 زینک و بندر سیاه و سفید بخت
 ز صفت و صفت بیرون خیمه برانگیزد
 نه کلاه ز غفلت به فرق پیشانی
 نه تخت و فوق و نشانی و فر از سینه
 در صلح کل بره کفر و دین زندگانی
 پس بخت دفتر اسلام و کفر آتش عشق
 چو سجده اندر پیر چاه جگر دارد
 زیر سیاه سر و صنوبر آرماد
 هرام گاه ضمیرش کشید لا هوتی
 ز روح معرفت تشاط و طلال می شوید
 پیر معقل که بود آمد و شد انقاس
 به یارگان به توارق و توفیق کیست

خیزد خورشید از در بهار و از انوار
نور پاک به دامن باغبان
نشسته بر سر حرکتها
ز باد نفس بهر جنبه جوهر
نور روز شناسد نه ظلمت
چنینکه که بوحید آرد و در دایره
بروی خلق بخوابد و بخت
از اسرار و چرخ شناسد
دو منزل سبزه ز دیر و حرم و دلدار
گشته رفته است بهر
بدوش پیش ز جلال
منور بر که بهر گیش
ترا نه سخی او گرد گلشن
به بهقه بزاید ز آئینه زنگار
چرا که در دامن
و نقاب بر ویش

<p>که سجدانه چو نرد عیالین شود ز تاز اگر گفتگو فکند پرده از در اسرار ز بطن خویش بر آرد مشراره انوار شبان وادمی این چه دیر بوسه نگردد بدیده توحید احوال بکند از چو بفرقه بدل افتاد نور از دوار غلط گمان و غلط دهم تو غلط پندار چو از آتش نمرود شد جهان گلزار ز نور سوخت چرا جیب این امین سار رفیق و سوسه چهل شوهر است بخار و دوید آتش ز لگاری طاعت گلزار که حق نبوش نباشد ز مانده خوار که پای شش و نه است و او ادب کار به فرقه نظم به ندم ز بار نو دستار</p>	<p>به کفر و دین بخنی بهتر از خموشی نیست خبر کفر حق نیست مناسب دین را بهمان تری که جدا دست و پا و شکست به رنگ کلاه زین و جلیوه اگر شود از عشق شود و غیب بهمان و علی بن سید ازو بهمان مست از بهمان زار شمع دل بکشتا چو از محرقه نوری خوشتر مشک دانی اگر نه بار نه بینی که داشت نشو و تا و اگر نه زنده بدی که آتش سوزانست و اگر نه بلور ز نور و اگر گمان داری شمشیر خیمه مرین و هم که از دم تقریه بخوان فسانه حلاج و سر مقتول زبان به است ازین ده گمان گوالم بروی نطق و اگر گوشت خالی به عالم</p>
<p>ز خاوری و کمر آرم عروسی عاوری ز مطلق که بود رشک مطلق انوار</p>	
<p>مطلع ثانی</p>	
<p>کشاد مرغ گستان به بهشت نهار چو سبزه زار فلک از توانست بسیار نصای عرصه گیتی چو تخته گلزار</p>	<p>صبار ساند بگوش چین نو بهار خوش است سبزه بستان ز قطره شبنم نیم مر و صبحیان صبا عیار نشان</p>

ز بسکه سبزی بستان طراوت بگیر است
 ز جوش نغمه الطرب لب لب لب لب
 و باغ زاهد و صوفی از ان طرب بخت
 ز نامه بر سر صحت و خیر بر سر کام
 فلک ز سپهرین نیلکه آن خجل میشد
 ز شبنم از سپهر زمین عروس گلشن را
 زری که نامه در جیب امن گلرخیت
 حقیق خیز ز خلوت به بوستان روکن
 بزبان خرام ز خلوت که تا به یارها
 دلم بگو شمع عرکت بگوشت با میگفت
 کسی که شب بانه نعم لب کند تا صبح
 خندنگ غمزه بچران بسینه ام بگذشت
 کیاست ساقی خوش که تا بهی حق
 کشاکش غم بچران چنان نشود دلم
 اگر به نظم نویسم ز اضطراب دل
 طبیب کوه در دشت داروی توحید
 ز صوم و صبر و سلوة آور و صبا بخون
 ز شرک و شرک و از فرد و در بگیت
 من و تبار شکایت لب لب طالع خوش
 من و دلم به تکلم زیاس نوید می
 که ناگهان بدو نوشتم کس ندارد داد

ز در چشم شفا یافت ز گس بیمار
 بوجد خم شده مستانه قامت اسرار
 ز بیده از می گلزنگ جبه و دستار
 عثمان پرست شاد و میسر و نهار
 شفق بدوش وی افکن چادر گلزار
 رساند نامه صد دانه در شمعو از
 گل از نو و نور طرب کرد بر چهار شمار
 که گوش بر غزل مست بلبل گلزار
 بگویدت که چه دادت پیام خوشنهار
 بهار بیرخ جانان بود عذاب الیاد
 چو داند او که چنان میکند سحر بهار
 رسید لب زخم دلم لب لب سوزار
 دلم ز غم بر ناندیم ز در و خمار
 چو بخدی که بود در شکوه عصا
 بزبان ز زمین سخن نقد اشعار
 صفوف صبر و قناعت بشربت بهار
 که باز سده نه افتد به بعد بیمار
 چو گل شکر خور و صوم غم کند افطار
 من و تبار شکایت ز چرخ اگر فشار
 گوی فغان به لبم گاه سورا سدها
 حقیر از لب توحیف انجمن گفتار

نام و نام خانوادگی
تاریخ

که تالم در غم سحران ز ابل دل دوست
تو خوش به چهل خود چیست و چو چاهین
ز ناخدا بخدا روی کن که زود حق دل
اگر تو ابل سخن رخ سوی سخنو رکن
ز نام او بگویم که عرف مجذوبست
بسان غیبیلم زبان مجذوبست
سخن بنامه و فکرش اضافتی دارد
نقدی محبوس است آب چشمه خضر
برنگ میل کشیدست گلکاف ز راه
عسل فرویش طبع ز نشانست خلیفه
ز بی سکنر کشور کشای نظم سخن
صبر بر کلاک تیر کشاف ز زبانی سخن
مشیر فکرتین تو جوهر فغصال
توئی که از حرکات ادبی خامه تو
ز کشت زار ز خرمن که تو شام و صبح
سند فکر تو در شاهراه جولاست
ز بی غم مشیرت معلم ادریس
طراز تر تو هر رنگ چشمه کاشا نور
چو شرح خلق تو در نظم و نثر بنویسم
ز مشک بیدار شمع قلم به جنت تو
ورق بود ورق گل رنگ گل شکر

شعر از آقای...

عنان بجز وصال است در کف لعل
که ناله را به کف ساربان است مبار
بیاد شکر ز موج بلا کشد کسار
بیا بیا به سر مدح ناظم و نثار
و کس به مسلک سلم است مالک شکار
ستیز با سخن او حق بود پیکار
که گل بشاخ چین دارد از لیم بهار
که یافت کالبدش منصف جاندار
شیاف اسود در دیده اولی الالبصار
ز نامه داد لقب طوطی شکر گفتار
ز بهر ارسلوی حکمت به علم و علم و وقار
ضمیمه یک تو علم غیب و اوقاف کار
گذاشت چرخ برین بر اردت تو دل
نیر عشوه کند شام به سخن اظهار
کنند گریه بر یوز ز ناظم و نثار
ر بود گوهر رسیدن به جلالت زنده
خوبی رسائی فکر تو کاشف استار
نگار نظم تو گلدر شمع نیست بهار
بود و ابل در غم طیب طبع و طراز
دوات آورد مرا ز آفت آهوی زانوار
طراز نظم کم طرح در خط گلزار

شعر از آقای...

بروی صفی قمر طاس گلزار گشت تو
 ز نقطه ای که کاک تو بر جردن نهد
 با حساب تو ناز و نجویش بدو و غ
 با اتحاد تو مقبول خلق شد مردود
 بهر مکان که منیر تو بر تواند از د
 محیط طبع تو از پر مغاسان سخن
 بجل مسئله و ریخت عقلی و نقلی
 اگر آفتاب سماء الهدی ترا گویم
 خلافت نامی منیر تو که رسد به بند
 قضا و نازل بسکن عدو تو خست
 چشم مست و عقلی هم سقر سحر ندان
 ز رشید قلم عجز و نهد نیاز چکد
 خدا گواه نمود سخن نبی خواه هم
 به کن خدای که جهانم نشان دهد
 بآن حکیم که اندر ستاوی اضداد
 به آن قدیر که از امر کن مہیا کرد
 بهر علم که فاروق فرق کرد زہل
 به لطفت و مہر طبیبی که بر مر یض بود
 به شکوہ که ز پاس دل بلب لب سید
 بسینه که ز اسرار حق بپوش آید
 به نخل کان نہ خطا کرد در پناہ نبی

به آن کند که نسیم بہار بر گلزار
 نہال شعر بود ز چو بار و را نہان
 بہ اجساد تو تقوی سپر نہد ستار
 بہ التفات تو مجبور پیشو و مختار
 چو شمع تاج نہد شمار بر سر دیوار
 فکند و قییم از تر پیرن یہ کنار
 ستادہ پرور تو عقل کل با ستفا
 نجوم چرخ کند در شہاد حق اقرار
 عند حق قدرت از صغیر و عہد اویار
 بہفت خانہ اسفل بگو کہ پیشبار
 چہیم ہم ستمہ باو نیہ دیگر پیشبار
 قسم بہ حق کہ ندانم ز خود نمائی کار
 بیاس صدق بسوگند میکنم تکرار
 خود بہرک صفاتش معلول و بیکار
 نہفت گوہر جان را بہر مرشد شمار
 نجوم عرش ز مین و ثوابت و سیار
 بدل جبل کہ بوہبل ماند در انکار
 بہ علتی کہ رسد یاس بر دل بہار
 بنا کہ کہ ز دل تا گلونشد ز نہار
 بجاہ کان شدہ پر خون ز حیر کرار
 قتاد گر چہ ز پا از کشاکش فشار

به تشنه که بجان داون آب شور بخورد
 به با پای که به فصل بهار شد محبوس
 به آن نگاه که بر صبر دل سپیدان زد
 به قاصدی که رسد چو پای در دشت
 به زده تازی او را م در سه تپا پای
 به غمگینی که در محبوب پرست از محبوب
 به بنده که چو گل را پیش سینه خوش است
 به بیم عاشق بیدل بگناه عظمی مال
 به شمع غم ظاهر و باطن دراز و شوق
 به هر که شگ از و شود و لعل
 به هر که محو شوق و بهر که در محبت
 به تشنگی لب نور دیده ز بهر
 به صوفی که بود گوش بشمار غیب
 به حسرتی که به پیری بود عهد شباب
 به فلسفی که خدایا جنبش پیش بهشت
 به هر که مینه که خیزد ز سینه عاشق
 به صلح کل که بود کفر و دین بسیار
 به جلوه که حجاب نثر بود نورش
 به احتیاق و تقاضای گرم گفتاری
 به جذبه که موثر بود صبر و شکیب
 به زخمکاری تیر بگناه نهان

به اهل جمع که نان ریخت دره اشغال
 به طیش دل تقفس میزد به شکار
 به آن حجاب که بر جان دل شود کار
 به جوش دل که ستیزد ز نامه بر هر باد
 به تیرگامی فکر سلیم در اسرار
 به شیاری خود و فتنه غم معقن بیار
 به هر که برون آورد ز سینه غبار
 به روزی معشوق بر سر اقرار
 به نوح و وس و شبانی لیلین بوی گلزار
 به کا و کا و دل و طبع ناظم و نثار
 به هر که سالی عاشقی بچشم پوشیدار
 به سختی دل بر هم زمره گفتار
 به زده که دهد نامه بر مقدم پای
 به خوف روز حسامی ز شوق کردار
 به آن متاع که شک به میرد بازار
 به انتظار شب فصل از تغافل یار
 به کشد بدانه تسبیح رسته ز تار
 به هر که به پیش نظر کشد دیوار
 به شمع شرم عظم مقابل اغیار
 به باطن عذر که بد از تم کند دلدار
 به جنبش لب بر هم تپه دل انگار

زخمرین سخت خوشه چیدن حقیرم
 حقیر را چو پیل خادبی چه کم گردد
 بجاده چو از و مشتری کند اعراض
 سخن به پیش تو گفتن مجال من نبود
 وگر بیه ادبی با تو قیل و قال کنم
 ولی نه عازم درست مرسلیمان را
 کارگاه سخن با قلم نیچ شگرفت
 تو از نقاب مزین طعنه لطمه دگرست
 منم که برین مژگان من زخون جگر
 منم که خامه من در تراوش معنی
 یا بیاری نو باده های گلشن لطم
 ز باغ بهشتی به دین وین قیاس مرا
 ز نفس منظر من دام شد زمین سخن
 برنگ بوته زوان جگر دلم افر و غمت
 یقین شمع دلم شد به کج تیرهای
 تراغ کاسه و خنجر گریه های سخن
 به لبها نارسد ناز و پنجه و مهر و مایه
 ز راهی که ندارد زیر و تپید
 عجب بدان که ز نامحرمان زمر سخن
 ز جو فروش که گندم ناست میترسم
 تو میری سخن بر زمان کس نگاشت

بکافیه و جویم از تو استنصار
 محظرا بود ننگ و عار از خض خمار
 متاع کس خمر آورده ام سر بازار
 به پیش خورشید زنده لاف از انوار
 همان مثل که تپید سبقت باز
 ز دره مهر و خشان نه رخ کشید ز نهار
 که تاعوس سخن را کنم نقاب عذار
 که تاعوس نکرده چو شاد باز از
 کشید تشنه صندل به چهره اشعار
 ز مشک ترسین از لب تفتش نگار
 نفس بیدنه من شد مجاری انهار
 سخن چو حسن گل و سوز زنده انگار
 عجب مادر که عقا در آ درم بشکار
 گذارش نفسم شد ز تمام عیار
 ز شمع موج دکانی ز فکر من اشعار
 به از رش است و گران موافق آثار
 خجل شود چو کشید صیرفی سر معیار
 دلم شد به تن داغ و سینه ام فگار
 ز تن طعنه چو راغان به بابل گلزار
 به قلب خویش نهاد و میکند تکرار
 تصرف تو سخن بر کشادی بر بازار

<p>قصیده حمدیاری ۱۸</p>		<p>خسان که شعله حیرت بپایند از درون کجاست بود کجا فکر من مصداق اند قندیه ام که پرست از شعله این حالی ز بزرگ گل خمین از دهان آتش قند چه بزرگ بسز که مقدس به بندر شاه کشد ز بند که دلم داشت باطل بخرد بکرم آنکه ز دل راه شود دل باشد ز دیح سوی دیبا عطف کفایت آن همیشه تا که کند حس مشترک صور همیشه تا که بوی ز صورت نوی همیشه تا که ز ناموس عشق آنکست هر آنچه چون و خواهی حق همان یابی</p>	<p>بسیار نقد بنده دارد بزرگ چنان کجا تامل دریا کجا کشاکش خار برای پیشکش آویزه ام بدو شمع ز شک دانه بود بدیه ام بر تار ز رحمت شمع ز اندک در آب بسیار ز بان خامه به پیچیده کی گزیده خورشید حقیر که بود ضرورت از بار قدم ز بعد از انداز به پیشه گذار بمسوا از مرئیات خوشی تار مقدم آمده در فعل معجز تار همیشه تا که بود حسن لطیف تار مدام شاهد قهوه و دبا شربت بکار</p>
<p>قصیده حمدیاری ۱۸</p>		<p>حسود چاه تو در ایام بقعر مایوست بنصه و غم و اندوه در چه ادبار</p>	<p>حسود چاه تو در ایام بقعر مایوست بنصه و غم و اندوه در چه ادبار</p>
<p>قصیده حمدیاری ۱۸</p>		<p>هر که رواق ت دنیا بخدا عزوجل کحل از ازان تو در دیده کند حکم سبیل بحث در صوفی فیض تو کن گنگ ازل کردی حکم به اشیای تبدیل طبع</p>	<p>آفتاب بیست که رخ کرد ز میزان جمل ز هر تریاق شود سر و شو طبع جمل هم ز خون تو و دنگ به باله جمل شربت قند بر آید زون خصل</p>

بسیار نقد بنده دارد بزرگ چنان کجا تامل دریا کجا کشاکش خار برای پیشکش آویزه ام بدو شمع ز شک دانه بود بدیه ام بر تار ز رحمت شمع ز اندک در آب بسیار ز بان خامه به پیچیده کی گزیده خورشید حقیر که بود ضرورت از بار قدم ز بعد از انداز به پیشه گذار بمسوا از مرئیات خوشی تار مقدم آمده در فعل معجز تار همیشه تا که بود حسن لطیف تار مدام شاهد قهوه و دبا شربت بکار

گاه و بیل غم شیر شد از حکمت تو
نار از حکم تو شد سرد و سلامه جلیل
کور از نور دمی گاه تلاوت در خشم

شیر از هر کنی در تن افنی از دل
آب شد ناز که فو عین شده ز بیل
بافت ز بیل حکم تپ آب قطع و شل

شرح بقصه

خاک و باد آتش و آب حکم تو ملایم
زندگی همه دیر و رخ زرق و نازک است
باک ذات تو ز تشبیه و ز تنزیه مدام
گفته تو فیت سپه که مفرقت ز تو رسد
کنش زان من و دندان خود و تحمیل
دوخت به منت سوزن برون چین
از پی عام صلا داری آواز بلند
قدرت او است که بی منت میل
قهر تو هر زنده بد و برگشت از ان
نوح میگفت بکنان که بیار گشته
بچه قارون نه بد آگاهی و صفین
قصه است بود از پی عیبت بخان
آن یک بادر بیج ست و در گرا و خن
آن بتاراج برد از کف گل زرقیم
آن کند بر پنه تن نخل گلستان از به
با چنین باد افوس است به تحریر عالم

گاه در صلح صلاحیت و گاهی بیدل
که ز حکم تو همان نان شود نیک و جیل
سینه منزه از شایسته و مبارز شل
بچ حس بهیچ نیر افتاده و با چو جیل
عقد معرفت عقد مالاخیل
گونه گون حله رنگین ز جیر و جیل
بر سر سخنان نواشنج شرف و طیل
دیده نرگس شویلا بنماید اکتیل
نشود پند و شود غرق بد را جیل
قهر تو بر پی غرق به بالاس جیل
حکم حق آمد و بر بود و را در اسفل
باد شد نازیکه را و دیگر را صیل
زان و دیک بهر صلاحیت و در گرا و خیل
وین بر آرد گل نواز سر و گوشن
وین بند بر سر غنچه کلاه مخمل
که صبا گاه سموم است بتاثر و جیل

زان به بریند بخوان سوره آخوذ در
 حمد و تسبیح بخوان ذکر کبریا که کثیر
 خاک زبان بر افشان که سبکساز شود
 با می بهمت بفلک ن که بجزان نری
 گر گیتی ترک ز دل عشق مجبور فتوت
 نفس خود را چه نه بشناختی از علم خود
 ای یار من نفس سوس میوه و چایق
 ای خدا یاس شو قصه محمود بخوان
 نیست تو من که بد لغز خالده قیام
 هر که در گشتی که در گذر از شهرات
 در عطش بهر حدیث که در آشتی محبت
 بر صفت صد رشک غم مخور از صف نعل
 روزی باز از چو صراف ملک بش نهد
 میفکنند به پستی که نشیند به صدر
 دلق صوفی به بقلند به سو و مگر
 کیست آن نظم که در نظم نماید رنگین
 نظم که بر رنگ نیدر زینجا و خال خیار
 ای بسیار نام و دانما که می باشد علم
 عیب است بهمت و نیست بهمت بهمت
 حق علم بهمت بهمت بهمت بهمت بهمت
 ای خوشا دل که بود شاگرد و شاگردان

نیست شکل که نه انسان بهر دامن
 پیشتر تا که کند غرق تهر پاه ذل
 بر بهمت بهشتا خیمه برین جنبه جل
 که شود کار کشتان از قدرت شامل
 جو حنت بهشتا یار به تو دست و دل
 چه شود که تو شوی رشک جبر و حطل
 باز کن چشم و ظاهر موش کن قدر غل
 شت و در بهر بسیار و یکف عبد اقل
 نیست مسلم که نشاند بهر ملامت پیل
 میرسد خوان ملاش خدا عز وجل
 آب نیسان بهر دانش فلک شت و پیل
 آنکه محتاج غنی ساخت دگر اله و دل
 خیر خالمت بهر شود و صفت از علم غل
 آنکه اندیشه ساز و بهر طاعت شکل
 همچو ستار که ستار بود بهر سر کل
 که گیتی غور نماید بنمایند بهر کل
 هست بهر کل زعفر است بهر کل
 ای بسیار از بهر صوفی که کند بهر کل
 در بهر روی بهر گونه بهر علم و کل
 نیند بهر طاعت بود از بهر کل
 نه علم باطنی و بی و سوسه و متقبل

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

آتش عشق زنده شعله قلبی شوق
زور و شعلای شوق پیاره حسان بگذرد
وزر کاشن شتابا بسحر سوز و گداز
آنکه در مجلس تن منشتر سعادت است
واقعی مرگ و مالمست بهر محراب
مهر کن میرجو یوب که جبریل امین
نیست شامی که مبدل نشد از نور
مهرگان آمد و بر بود لباس رنگین
از عقب به هم گل آید یا ابر بهار
بیفت سیاه ندیدی که گاهی یافت قرار
گاه دیار وچ و شرف که بیخواند و دال
این نجوم اندر سیخ همه در امر آه
کل یوم هوئی شالین بود دست خلاق
سوی کثرت گشت از حد پیش گاه منزل
ایستادم دور تو ای تو زمین نزدیک
تا ز جنت نکشالی ز رخ تو پیش نقاب
تو هم بخش که بی چون تو با نفس جهاد
سیر بر آید نشسته نشود آتش دل سنان
هر که اصرار شبار در شدند خط و مال

تران بود سوخته دل بهر از عالم و عمل
گمراه فصل نتوان گفت بگویم مجمل
بر چو شمع که بسوزد ز غم بهر عسل
صبح عید است به پیشش نور زلال
بهست از آن در دل عشاق ناله گل
آید از امر خدا و کندت غرق عسل
نیست صبحی که وی از شام بگذرد
بر زنده کرد و دوسان چمن را به زلال
باز پوشاند بخوبان چمن خرت و گل
که زمین آن بسو نور گهی عت و گل
گاه سعدان گهی غم به تبدیل عمل
سعدی ز تو نامید خود دست ز دل
نگار از چشم بصیرت سبزه باو دل
قل هو الله احد پند بخوان ای تحمل
پرده بردار از لطافت خود ای نور دل
بامر صورت اعظمی هست سلطان عمل
همین است که اندر صف بهی از گل
به شست نبوت تازه و ترکشت عمل
پسیده تخت داغ از پرتنه غل

در این شعر
در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

در این شعر

لله منكر بالعلم وكان منصور به و قد انا شاعريه و انما شعره و في زيارته سجد من سجده و قد انا شاعريه و انما شعره و في زيارته سجد من سجده

وای آن نظم که خالی بود از عبرت و ذکر
امر معروف بشکر نه ناید نیکو

چهار باغی چه چمن چه مسد چه غزل
هر حق بر دامن دیده و برگردان غزل

درم زین عالم مال زین چون چارچوبیت حقیر
تازه بنویس بجد شسته کونین غزل

مرثیه و غمناام عزیت واقعه فرزند ارجمند بابو
راجه بهادر ایمان مشفق لکنو

ای مرد مک شمع بن خسته جگر پای
به روی تو تار یک جانست چشم
رفتی دگر رخ نمودی به من پیر
رفتی به دیاری که نه قاصد آتی
یا قدر عنای تو کان سروران بوز
ای دای تن ناترک تو بود جگر
پرورد در آغوش ترا مارت از مهر
اندر شب تار غم بهر تو چه سازم
به مات خزان پیوه ناچخته مار خیت
در شکل فریبده دلای غلابی
آن روی تو آن خوی تو آن بود لایق
در بیک انسان فرشته صفتی بود
در نگاشته بر پهلوی مکتبای زبان بود

بنام رخ پر نور ابرار دگرهای
بشکست بکوه غم تو نشست کمرهای
ای رخست جگر نور بصیر جان پدربای
با دسخری هم ندیدگاه خبرهای
یک فتنه و خشم شده بر جان پدربای
خاکستر آتش شده ای رخست جگرهای
الکون تو کجام شدی ز پیش نظرهای
جز آه نباشد طبعم شام سحرهای
گویند قد میوه نخسته ز اشکهای
با کینه بصورت چو شمع شمشیرهای
انداخته در دام بلا جان پدربای
بسیار محاکم داشت بهر تو بهر شمشیرهای
دانای زبان عربی بود دگرهای

درم زین عالم مال زین چون چارچوبیت حقیر تازه بنویس بجد شسته کونین غزل

<p>در علم و عمل کرده همه عمر برای به سنگ عطار دشته علم و هنر برای به نیت جگر برای بیاد تو دگر برای در این عالم گشت یکی تمهید برای در دواگری کرد همه عمر برای بهیات فلک کرد و ازیر و برای به نیت بهم آخر جهان نیت برای به نیت بهم این جهان رفت برای خود ساخت و آتش زده بر جان برای از فراطالم به نیت گرفت مگر برای به نیت غم مانده پان خاک برای سازد به دالم در همه جهان برای دانی که رقم کرده ام از خون جگر برای این جو و جفا چون چنین جگر برای</p>	<p>در شاسته از هم سبقتان گوی داد جوان است و چهارمده سالش نهم نیم به نیت به نیت به نیت از دفتر سلطان به نیت به نیت سلطان جهان به نیت به نیت چون داد گشت به نیت به نیت سی سال در کز به نیت به نیت در نیت به نیت به نیت در کاه به نیت به نیت این واقعه را دید و به نیت باز آ و نگر حال به نیت اگر بود که به نیت به نیت کس نیت که این به نیت این نیت و نیت به نیت</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از چرخ گویم بخدا روی در آرم
 تا بر من بیچاره کند فضل دگر برای

هم نه از چرخ گویم بخدا
 تا بر من بیچاره کند فضل دگر

هر دو تار مخ از تصنیف منشی بر سر این صواب
صدر قانون گوی رتس شاه جهان پور
مخلص جو یا

ز باغ طبع او ستاد متکلفه فروخته به بحر معنوی اوست حنان تو فتح معنی کرد روی بختزل تار سد جو یا با سان برای سال طبعش گل جو یا	گل معنی اسرار نهفته در یکتای معنیهای شفته که شد کشف اسرار نهفته غبار و خار را اودم رفته ز باغ حد گل نشکفته گفته
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و دیگر

سرخ به مثال حمد و ثنا گلشن حمد تاره و سیراب یعنی دیوان بی نظیر حقیر سپاک طالبان حق صادق آفتاب مشور مکیستان طبع گردید اندرین ایام بر تار مخ طبع گفت سروش	سیر تو حید اوم سر تا یا معنی و لفظ لوی و گل سپا یاک از وصف حال و رفعت بهر شمع است بهر یکتا رو گشتنی بخش بهر دلیما روی بنود و همچو شمس بی سخن لا نظیر گو جو یا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------